300

۲۲۳

قاعده بولدی

محرم	صفر	ربیع الاول
م	ص	را
ربیع الآخر	جمادی الاول	جمادی الآخر
ر	جا	جه
رجب	شعبان	رمضان
ب	س	ن
شوال	ذوالقعده	ذوالحجه
ل	ذا	د

عنوان : شبستان نکات گلستان لغات

مؤلف : قناعی

تاریخ تألیف : ۸۴۴ در زیبا شبستان ۸۴۴

کتاب [illegible]

[illegible] ربانی

در نفحات الانس مسطور است که
حضرت شیخ سعدی علیه الرحمه در سنه
احدی و تسعین و ستمائه در ماه شوال
شب جمعه از دنیا رفته اند و خواجه حافظ علیه الرحمه
در سنه اثنین و سبعمائه از دنیا رفته اند بنا علی ذلک شیخ
هر دو معاصر بوده اند و خواجه حافظ بعد از وفات شیخ
سعدی یازده سال وفات یافته اند و خواجه حافظ پیش
میر سید شریف درس کشاف میخواند در ایام امیر تیمور بوده اند ۱۲

به نه ته نه به
معنی ذلک
الاجود اکبر
لیس الاکبر اجود
امام غزالی
علیه الرحمه ۱۲

فان کان التصوف توجها الی الخالق
لا الی الخلق فانه علامة سوء عمله ۱۲

خاقانی
گر آب [illegible] کوی تو عید مسیحی روی تو
عود الصلیبی روی تو آب چلیپا ریخته

در عمر [illegible] آورده است که عیسی علیه
در سن چهل [illegible] سالگی [illegible] شده و در
دوازده سالگی در [illegible] و از [illegible]
در آن انجیل بروی نازل گشت
از [illegible] اورا نصارا
گویند [illegible] روح القدس ۱۲

فرد
[illegible] کلام [illegible]
[illegible]

ملول [illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible]
[illegible]
[illegible]

حضرت مولانا جلال الدین
روی قدس سره با صحاب خود
لا یعرف ذو الفضل من الناس ذووه

اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیة وقلة الطعام
وقلة المنام وقلة الکلام وهجران المعاصی والآثام
ومواظبة الصیام ودوام القیام وترک الشهوات علی الدوام
واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترک مجالسة السفهاء والعوام
ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیر الناس من ینفع الناس
وخیر الکلام ما قل ودل والحمد لله وحده ولا شئ بعده [illegible]

[illegible]
[illegible]

فرد
[illegible] پیر مغان [illegible]
[illegible]

مولانا جامی
بود پاک از رنگهای نسبت نور آفتاب
چون برنگ شیشه ظاهر گشت شد موجود حجاب
مظهر از روی تعین گرچه غیر ظاهر است
آید از روی حقیقت عین ظاهر در حساب
ظاهر اندر عین مظهر مظهر است این را بیاب
مظهر اندر ذات ظاهر ظاهر است این را بیاب

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

هذا کتاب شبستان

شبستان لطافت

و گلستان نکات

صاحب ـه

و مالک ـه

محمد بک بن حسنی بک

بن مصطفی پاشا زاد ا ا

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خدا برا که چشمهٔ میم حمدش دریایست ۰ در حد کمال کرم
دایرهٔ میم نعمتش سفره ایست ۰ در نعت نوال قدم **بیت**
عین نعم چشمه ایست در نم دریای او ۰ میم درم حلقه ایست
باور آلای او **نکته** کاف شکرش بنده را حاجی است ۰ در میانهٔ
نرهٔ اندیشه شکرش رای باطلیست ۰ در قلب شک **بیت** ناعدم
با عین صبح رحمت او دم زده ۰ شکر انعامش بنای شرک را
برهم زده **نکته** های هوی هویت لاهوتش در دل لات

هوا افکنده ۰ و جلوه های جمال جلالت جبروتش از درون
جنت رو نموده **قطعه** هر که در تشنگی مزرع آمال نیافت ۰
از غمام کرمش آب عنایت غم دیده ۰ شین شین شمن از
رحمت عامش من برده ۰ صاد چشم صنم از گریهٔ خوفش نم دیده ۰
نکته از عین عقل ۰ تا نون نقش ۰ دیباچهٔ آیت عنایت
اوست ۰ و از بیت افلاک ۰ تا روی تختهٔ خاک ۰ سطری از حدود
مملکت او **قطعه** چرخ را بر خاک رخ از ساحت اوج جلالش ۰
ماه را بر چهره آب از چشمه های بهایش ۰ بیند از روی ریایش
کاف و بای سرنگون ۰ هر که آرد کبر بر حرف ندای کبریایش **نکته**
عرش را بر آب بنیاد از آنست ۰ که چشم برش عطای او نهاده ۰
و کرسی را بی پایه از آن دست داده که سایهٔ کرم بی پایان
او برش فتاده **قطعه** عرش را ز آنست از نور رشش مجید ۰
عیش او از آن رو عظیم است در عید ۰ داد شوقش داده

سنه ۱۲۱۱

کرسی را نسق ذات او سر گشته بین در داغ حق **نکته**
برق مهرش لامعیست که عالمی را بهم بر زده است و حبل متین
طاعتش رشته که فرشته سر افکنده اوست **قطعه** هر کو
بزیر قاف بلا شد اسیر قهر گر ره برد بجانب انعام او رهاست
نام فرشته از ره فرش عبادتش چون آفتاب بر سرها
همه سر سماست **نکته** بنای سما از حروف اسم او رفیع
است و فضای ارض از ترکیب رضای او وسیع **شعر** الف
اسم اوست بر سر سم تیغ افسونگر سموم ستم شرفه
سین اسم او والاست ور شرف آفتاب در دل سماست
الف آمد زبان و دندان سین سهم تیر از دهان نموده
ببین چو بود اسم او ادات بیان سخن جز باسم او نتوان
نکته خیاط صنعش اطلس فلک را آتش در جیب و
دامن گرفته تا عطل بیکرانش را بپوشانیده و فیاض مهرش

چشمهٔ آفتاب را آب از پیراهن نموده تا تن دلش را بپوشیده **شعر**
تا یافته شوق شوقش از پیراهن شق کرده شفق بمهر جیب و دامن
خم شد سر و پای خاتم چرخ کهن تا گشت نگین او ز مهرش روشن
نکته پردهٔ گلگون شفق از نازکی رنگ مهر او گویی شغف یعنی پردهٔ
تنگست بر قلهٔ قاف کشیده و اطلس سبز فلک از نازکی آب فیض
او پنداری ظل یعنی شبنمیست بر میان درخت آتش چکیده **بیت**
زانوی آتش آسمان عالیست از احسان او گر سر پای اسم او
آتشیست در جنبان او **نکته** دور میم شمس در میان سیصد و
شصت درجهٔ فلک حلقهٔ کمند مشیت اوست که از یک جانب
نسیم حیات بذرات میرساند و از دیگر جانب مس جلوه بر زر آ
ممات می افگند **بیت** در قطع امید بنده از غیر خدا گرد از ره
صفت سین سما بر سرها در قلب سما دورهٔ خورشید چو میم
بس روبکرانه بر دو نمود مسما **نکته** اگر عناصر در اصل نام عون

وعنایت او نداشتی سرمایه ایشان عین عنا بودی و مو آلبد را در
میان اکر والی ولایت او نبودی اول و آخر ایشان از مد محال اهمال
روی ننمودی قطعه پرده رای کج از قلب خاطر بکشای تا در آینه
او جلوه صانع بینی و زره لفظ مو آلبد دلیلی بردار تا موالی قضا
جمله منابع بینی نکته نون نار و تای هوا و میم ما و تای تراب
روی نمای نهمت یعنی حرص و همت در مایده نعمت اوست و جیم
جماد و نون نبات و حای حیات نشان سرافرازی خلق یعنی کنف
لطف و احاطت اوست قطعه ز نور شمس صورت نفس ار ندیدی
کی آتش در سنای دل رسیدی و لبلبش ار نبخشد از دم خویش
نیارد بانهادن باد در پیش ز آب رحمتش تا جسم مرغی همی
بجد سرعت آب را با تراب آغشته بین از فیض و تاب وجود
او به بین تر بر سر آب نکته از کاف کالبد تا نون جان عنایتش
برو حرف کن پیدا کرده و از قاف قلب تا لام معقول هدایتش

ایزدی طلبت ها سنت خواجه صورت سبب
امتش شد رفیع در قیمت ها جع من از و وف امت
امت ها تا بعثش مهر شد بنور یقین ها تا ب و عین لفظ تابع
بین ها در امور نواهی آنکه کشید ها سر از وتن چو مور و اهی
دید نکته رای رسول اندیشیست که چون عقل کل بر
سول یعنی ملتمس همکنان سایه انداخته ازین روی هر تنک
لالت که برای متین او رسید دستکیر یقین شده و نون نجات
ماهی بلکه کشتیست بی بدریای حقیقت برده ازین راه سر
خل یعنی طریق ضلالت که بدال دین او پیوسته خلد برین
کشته مثنوی ز بوی روح او موجود شد روح ها ز نور وحی او شد
منتشر یوح ها شیح را دل عرش جان وسعت ها
که ذیل لطف او در نوی تشفیعت نکته میم اول محمد
ماه لوای حمدست و رای رحای او مطلع حیاتست
محمد ملت را و میم ثانی واسطه بیت صورت مجد عظمت را

و دال را نماینده ایست محکم یعنی مثقوب نعمت و راحت را
قطعه چهار رکن محامد بر آسمان سر سود ‖ ز چهار حرف
محمد گز و نقاب گشود ‖ یگانه که در بهشت خلد در خیل سال
به چار حد جهان باز کرد احمد بود ‖ بنور آینهٔ مصطفا مصفی دا
که روی ظاهر و باطن در و جمال نمود نکته زمین عین عرفات
از قدم سر عرش چشمهٔ حیاتست که رفات عظام را احیا میکند
و قبه گنبد میل دملیست بر سر الف ابصار زوار و دال
دیده نظار انوار که در دل رای بو شد بیت شد مهی شهر
مدینه مظهر دین در ظهورش ‖ دو در میم مکه مهر دی بر که رحمت
ز نورش نکته شب معراج بابت فلک با در آورده
و اسباب قربت ساخته و شام دعوت بکاسه ماه دست
در آورده و مایده معجزه انداخته مثنوی رہنما دید شکل نون
با یا ‖ قاب قوسین یافته و دنی ‖ مانده ز جبرائیل باز رده
سدره دیده بیش از سدره ‖ گرده صمصام ساعدش

زبان جم

زجاد

ز جاد ‖ میم ما از الف دو چشم صاد ‖ بر برج
صورت نیداوست ‖ کز صفارای او تمام نکوست
نکته عین نعل براق در زیر پای براق او بر اوج جلال افلاک
طی کرده و عکس آن بر دیده منتظران عقارب گشته
و الف انگشت مبارکش ترکیب ماه را دو نیم کرده و از
میان خاتم جلالت بحیث ختم رسالت انگشت نما شده
عربیه ملک النبوة میمه کما الخاتم ‖ ملک ختمه یا افتخار
العالم نکته هر که چون صاد چشم رجب صحب او
نهاده صورت صحت امور اعتقاد یافته و هر که و لای او لاده
او در دل نهفته آفت یعنی دایهٔ فساد از وی کناره گرفته قطعه
به بین درا فو اصحاب خواجه لی و بدان ‖ که عاقبت بدو
گون از بدای اصحا اند ‖ دلیل آفو اولاد شم به بین گما
به پیشوائی دال دیانت اولا اند المناجات الهی خط عفو
تو روی پوش خطاهاست و آه ما دامن گیر گناه ما در

معصیت چون میم و عین دل و دیده بهمیت رحمت
تو کشاده ایم و در منقصت قاف قلب بر مضت قبول
تو نهاده **بیت** بسیار گشت اگرچه سراپای جرم ما
در دل زرای رحمت آمد و صد صفا **نکته** اگر مغفر مغفرت
درنمی زین ستر تو نباشد تا و نون تن ما از برهنگی محشر رسوا ماند
و اگر خط حفظ و من منع تو نباشد فا و نون فن ما در میزان قیامت
بی بهره و بی وزن ماند **بیت** ز آشفتگی چو نم گر رحم تو شد
حاصل ما چون رحم تراصورت رحمت شد هم خوش دل
نکته نقد طاعت ما کمست اما رای کرم تو در دل ما بار امید
کرم دارد و لاف عفاف ما مبین یعنی دروغست اما در میانه عین
مبین عفو تو معین ماست **مثنوی** عمر ما شد فوت در جهل و جفا
عین عفوت او فکن در فوت ما ای بداد از قهر تو عین عباد
چشم ما را سرسویت گشته شاد بوی لطفت تا بچشم جان
رسید همچو شمعش روشنی شد بر مزید چشم تا

دیدست

دیدست از تو نعش قف خشم ما می سزد گر دمع خون آید بچشم ما
عین انعام تو در قلب انام می نماید بجز دل از رحب کام ما
عین ما از روی عفت پاک ساز تا قرار تقف دل یابیم باز ما
عین ما را بر سر ما گر عاست در نماشای تو دیده ماست ما
نکته اگرچه قاف قهر کوهیست در پیش ره قیامت اگر
تو پریشانی قهر ما را به قرب خود رسانی چون برق انه و توان گذشت
و هر چند حلقه میم مرگ داغیست بر سر رگ زندگانی اگر نشان غ
مرگ ما را بکرم منقلب گردانی از تفرقه مکر شیطان توان غ
رست **مثنوی** از کف تو دل اگر دم زند ما تن کفن
از شوق تو بر هم زند ور بود از گرد رهت همدمی ما
خاک شود کاخ دل از خوبی **فی سبب تألیف الکتاب و**
تعریف الابواب بنده قاجی که در پیش هم زنده از نام
خود صورت فنا نموده در حضرت کبار که در رای دل پاک
می نمایند می نماید که درین دور که خورشید زرین علم علم لا تم فلک

ذمیم آسمان را ربوده و اجزای ایشان را فلک آسمان کرده
قامت الف اشعار شعار رفعت در بر گرفته و به جاذبه
کمند گیسوی عوالی معانی شعر را از زیر بالا کشیده یعنی از وقت
موی گشته و عین او چون چشم قلمان تابان از میانه شعر بر آورده
گوی قیام قیامت معانیست که صورت شعر را چون اهل کذب
دیده بر میان شرت انی نی که عین شعر آفتابیست که از قلب
رشش علیهم من تطالع و منور است قطعه بجور شعر از آب رخ
ابیات آن سحر است که طب آورده بر سر عین طبع از روی سیاه علیها
رباعی صورت با غیبت در سر ایی هر کل به قاف قافیه نظم
قصاید صاید و لها ذکر الشعراء الماضیه فردوسی علیه الرحمة
فردوسی از فردوسیت در میدان فرسی دو دلاورست
که او را به نظر فردوسی آید و بسی در آخر می نماید بیت فردوسی
ار شعر وسی سال زنده زیست چون رفت فرد عاقبت
نام او دو دیست انوری آن سخن از الف نون انوری

آفتاب

[illegible marginal note]

آفتاب وار بر سر وری روشنست گوی الف و یای او قمریست
که در روشنش مطلع و منزل نور و سلامت سخن است بیت
اطراف شعر انوری از معنی نو شد عسل نو در میان آری به بین از
نام شیرین شد شل بلبل طبع سنائی در حدیقه سخن آرائی
نقش مستانی می نماید که گوی گشتی نای در درون دارد عطار
عین عرفان از عطار بیکران دقایق بیان چنان نور افشانست
که پر تو عطا بر روی قمر تابان می رسد قطعه لفظ سنائی است
مهی در سینی رای زان در میان لفظ سینی آمدست آی
ور سی یافت طیب بلیه بیان بلند عطار بین رونق
عطار و نهاده پای نقطهای حروف خاقانی خال پیکر نهست
بر روی سرخ گل رویان بیان و چشمهای نامی ظهیر دیده اطفال
بدایع مقالست در آغوش ظهیر معنی دایه فضل و افضال قطعه
خورشید خاقانی نگر تابنده از اوج هنر از خاقان آورده
بر نام شرف باده اثر جان ظهیر ارشد زتن زو مست جان

هر سخن ه گرفت از ظاهر یکی در لفظ او پنده دگر ه ه
شین سعدی از آن است بر سر عدی یعنی دشمنان
سخن را ای و عین او دیده استاد حاذقست در سعدی
یعنی تار دیبای معانی و دال او راه نمایست در سعی که تحقیق
و یای او قویست یعنی محل سعد اکبر توفیق و گوهر شد **نظامی**
در مخزن شیرین کلامی نقش نظام دارد که گوی میان هر نظمی نظم الف
الف الماس دار سوراخ کرده بلکه از گوهر کی مکنون بحر ضمیر او دست
در هر نمی نیمی ظاهر کرده و در راه سخن یافته جان سعدی لی سعدی کرده
که باند دیده حیران در روی عذوبت سخن **کمال** آبیست که
در دل همه جا دارد و عکس این آب به هر گل و زمین که افتاده
بجالی سر بر آورده **بیت** بوستانهای خیال از سخن عذب
کمال ه در همه آب حوالست از انست کم آل ه والف
خواجوی محل شد از عذوبت الفاظ و روانی معانی در میان
نقش دو جوی تکلی گفت و گوی انگیخته و عین **عماد** برای ادم

دل

صد گونه جگر و عدد

دل از نمکدان بیان آب روان در چشم آورده **قطعه** از
رشک سر و بستان همچون هزار دستان ه دارد ز تحمل خواجو
بر خویش آورد دل ه وز خانه عماد ابر از بس که گشت دامن ریزنده
بر روی دیده بنگر ز عکس حاصل ه سر سبزی حروف اول
خسرو طوطی شکرخای هندست که بر سر سرو راستی طبع بلند
آشیان دارد و شیرینی مطلع **حسن** علاوه حلاوه سخن
است بدندان نی قلم پیوسته **قطعه** شد نظم خسرو
بجهند آب سواد او شکر ه طوطی کلک او ارزنی آورده حسن
رونگر ه از حسن شعر رحتش آورده در کف سحر ها ه حسن بر
سر نون قلم ز آواز موج او نگر ه سواد ترکیب جلال در دیده تکلم
جلای فردست **اوحدی** بلاغت بیان او تا حدیست که
شمع الف قلمش در سواد و حی دلیل دارد **رباعیه** در باغ سخن
بلبل بستان مقال ه لالست به پیش غنچه جم جلال ه ه
او جست مصور اوحدی را که گرفت ه در سایه او چو تیر برجست

مثال ناصر در آتش بیان از چشمهٔ صبا و عین آب حیوان ظاهر
کرده و بیکنقطه که از رشحات کلامی زرجمن نامی ریخته
ناظر شده بیت بنار عشق سروپای تافته ناصر مه بلفظ او
دل شامع ازان بود ناصر مه چشم میم سلمان با الف
مار مغاینت نمی بینی که سل که گشت بر زبر دار دو نوع
مامیت در زیر بیت حرف اول سلمان سلست و
آنوبان مه که فن شعر از و پرسش و دیگر از امان مه اگرچه
الف و فای حافظ از ملالت و طعن کلمه ملالت در
حفظ اهل طرب اما در نظر تیز بینان جای او شکل بیکانیست
بر الف تیر بکرشت بنده تا نقط غلیظ طبع را در پا افکند بیت
طبع حافظ مست حالا لافظی مانند تیغ مه بر ظرافت حافظ
ریخته زو شید ریغ مه و اسیس و نفایس شیخ خجندی حدیث
که پری در وی حیرانست و بساط انبساط بساطی بسطی
دارد که مضمونه قلب معانی در وی قایمست و اسب تخیل

بهر

حیط

خط

بهر گوی تا زکر دانیده بهشتش طی آمده بیت از خامهٔ مریخ
وشش خای ضجعندی زد رقم مه در ترک تازی معنوی خجندی
بزیرش درشتم مه طاس فلک گردان شده در پی چو مهره
هر کجا مه طبع لب طی خوانده نقش کشادی از قلم و عین
عصمت چشمه از سلاست و عذوبت بیان نموده که در
عقبش اهل حسرت را از فصاحت حاصل نیست و کاف
کلک کاتبی بر اتب یعنی برد معانی نقش آورده که
مشتری چنگ متابعت در دامن او می زند بیت عصمت
دلش از برق و ذکا بود منور مه تا آمده از مصعع دلش جبهه در ختان
درکاتبی آن زا که شود نور بیان جمع مه کی در دلش از مهر بود تاب
پریشان العقده شهسواران میدان بیان چندان تابی
تخیل خیلی معانی را جولان داده اند که سم سمند افهام خورده
بنیان سوده تا نید یعنی همتای ایشان یافته اند و آشنایان
عمان معاجان سر موی چشمه آن ادراک نشده اند که کف کفاست

او نام فرسوده تا بایت بکار ضمیم ایشان رسیده اند مثنوی
میدان نظم از کلام مخیل ز سر منع معنی بر آورده بهر یل
ز حل معما و شرح نسخها به نمای سجد رسیده دهن ها
این ضعیف با وجود آنکه چون مو در میان عموم منموست و زیر
دندان مسموم افعی هموم موم عربیه بطنه طاوی و فلسه تحته
یدعی صدر الکیم للفلس پیوسته از غایت هم
حلقه کمند میم همم بدر و عالم علوی پیوسته تا معالم ابداع بر
طبایع جلوه نماید و اختراع اختراع ز افق اسمای اسماع بر آید
مثنوی جلوه های فیض نو بر رای من نور خورشیدست و
بر اوج سخن هر که زین خورشید گشتش خورد و شنید
مجموعه در رای مهر او رسیده کاهی کلک پاکیزه شیده عملی خارم
از رشحات عین معانی چشمه در قالب ما لی چنان می نماید که
پهلوی دفتر تر می شود و کاه الف خامه سر بریده همه فریادم
از تصویر تابان بیان چهره آذر یدان کونه می گشاید که طبق از

فلک را

فلک را درون پر زر میکرد دو بیت چون زر خورشید گشت طارد
کلک تر من عین عطارد آورد از فلک ضمیر من نکته
دور ها بود که از دل شکسته آفتاب وار این مهر سر بر می زد
که در نظم و نثر نسخه نویسم که انشاء او آشنای دل دوستان
و خط او نقش خط همگنان باشد قطعه چمن دل ندید در صف
او قصد فهم کسی چو پای صبا فکر بیدل ز فراز او روشن
طبیب بید زلفی او پیدا در ختام اختتام کتاب حسن و دل
که مطلع و مقطعش حل دقایق عشق بازی می نماید و نهایت فی
نجاوی آن حاوی فی نعت سید عالم صلوات الله علیه
و سلم بود دستی دل را که از غایت شکاف کاف می نمود
برای عرض استکانه در آن آستانه اعتکاف دادم دیدم که
ازان عتبه خانه خشم تبه بنیاد راه نمای نور دل از اجزای
درون روشن هجوم چشمهای های هجوم معانی با انقلاب موج
چندان در منظوم بر کنار سینه کمتر ریخت که از از کثرت

اختتام

دل را دگم توانستی کرد در مطلع شبی بی پایان سودای از
سواد الفاظ معانی معمای شبستانی دیدم پر از ابکار بدایع که
چون پری بر روی چمان آتش می نمودند چون پرده از روی آن
شبستان بر داشتم بستانی دیدم که در دمش بوی در نفحت
روح می نمودند و ریحان گلستان را بهم بر زده حیران می ساختند
با دل متفکر سر افگنده گفتم ع رب اللیل حبلی بالحظوظ و لیلنا
بالحظ حاملة لحصل نیلنا مصراع فیض را دریاب ازین دریا دری
قطعه بر سر آب آور که گشتی دامن آخر زمان ما زما یادگاری
بود در جهان ما درین بستان آفتاب بر آور ما ماند بسی ایام
او در امان مثنوی روضه نور دولتش در ره عیان ما گشته بر کس
کرب دل زو برکران ما بینی اندر تن ز عکس او توان ما پایی از معنیش
در جا بنها جهان نکته از روحات روح نبوی بوی بدرون دل
از با فاده رسید و قبول طرح این نسخه برایت روایت
رو نمود و طرز این تحفه تطور جدید بخت سعید بدست آورد

واین

واین سواد را شبستان نکات و گلستان لغات نام نهاد
قطعه گلستانی از عجایبش دیده را بهر ما شبستانی
از روح دل حور را جان ما جمال معانی نهان زیر هر حرف
چو نقش تابان در میان شبستان نکته ابواب حدود و حریم
این شبستان چون لفظ حرم هشت افتاد که رای صافی بر در
پای معانی گشاد تا ازین هشت باب چون حباب صورت
خیات عرضه دهد و الف کلک انتساخ احباب بر سر دی
سایه انداز د باب اول آن از تاویل الف اسلام سلام
میگوید و بر نون ایمان که هلال فلک اول امن و امانت ایما
می نماید باب دوم ثانی بارگاه ملوکیت که در دولت را
چون دالی مسند دوم از عطا ، عدل و رد سیاست دو لخت
میگرداند باب سیم از ثلث طیب اخلاق عماکه بواسطه
انگشت قلم جیم جدال از روی ذلیل کمال چون مثلث زبره
بر فلک سیم میکشانید دل میکشاید باب چهارم بر رباع مناخ

عبای

وعباد و عُبّاد بر روی چهار حدّ جاریهٔ دنیا را نعبُد و از انداخته اند و به
بیشوائی دال در آیت رایت مهر حق بر فلک رابع انداخته
دلیلست **باب پنجم** پنجره ایست که در زاویهٔ بدایت پنج
حس را از نیرهای باهیبت هیبت حسن اغراق چون بچه شیر
میشه پنجم بسته بدی اخلاق رای سکنند **باب ششم** منصوبه
ایست که از جهات سته نمازدان خانه گیر حرفت را که از
سعادت مشتری بر بساط ششم ده هزار برد دارند از قید ششدر
و نفی امل طویل گشاده می بخشند **باب هفتم** در کیفیت از در گه

طول

و لها سبعة ابواب صفات ستائی شهوات که هفت عضو را
چون هفت تو رنگ از تفرقه رای ذلت بلت علت می رسانیم
بنات النعش
و چون حارس زندان هفتم سیاه روی نحوست می دید **باب
هشتم** چون فلک ثامن باجتماع ثوابت فواید متفرقه در
گشاینده خلد مشتمل است و از ختم ابواب این شبستان که بر
حرف حاست امید هست که ختم شبستان حیات بر جای صلاح

نجاح

نجاح و فلاح باشد **بیت** در گشای این شبستانم امید خلد
گشت **ها** ختم باب او زان همچون بهشت آمد
بهشت **نکته** امید بفضل فاضل و اکارم آنکه از عین رضا
حشم بر ریم مکارم دارند تا عمیم کارم نکو شود و از میم چو م
این شبستان بعین عفو در نظر دارند تا چو معفو گردد و قلم
سایح را الف وار بر سر صلاح نکشند تا اصلاح یابد **مثنوی** در
نم کلکم چو کشند آن الف **ها** بجنت مرا نام شود موتلف
حشم گشاده دلم از قلب دا **ها** تا رسند نفس از دل یکجا
دعا **ها** از ای جذب کشش مدح بال **ها** نقش خیال سخنم
بین جمال **ها** هست در ره ای گدا از اقرار **ها** تازد سش ها
خلق بر دیا دکار **باب الاول** فی الایمان والاسلام و فیه
فصول فصل فی المیامن الایمان و سلامت الاسلام الف
اول ایمان تیر گشتی نجات بر سر عیان یعنی دو در تای عینی
رشته هادات والف تا کی شجره توحید است در وادی ایمن

سعادت بیت بر سر ایمان الف زان میکشد تیر جان
تا کند و پیدا ر قطع ماسوا از زمین آن نکته حروف اسلام که بنی
الاسلام علی خمسه مبین آنست که الف اول اشارتست
بانگشت شهادت که از الف اشهد ان لا اله الا الله
خبر میدهد و سین که مقدمه سلامت از دا صلات صلاة
می زنند و لام که جامع و تعلوبها لست در بیان زکوات لن تنالوا البر
میخوانند و الف ثانی از سر استطاعت طریق حج راه راست
می نماید و دایره میم دهان بسته دو رسید الصوم جنة می آراید
مثنوی جز دو مومن بهشت شد ز دین هاها حرف او نیز
ششن نمونه بین هاها میم مالک ملک تعالی دان هاها مبدع ما
مهیمن المنان هاها دال و حی گشت ز واهب کبیر هاها باز میم ز ملک
نشان و نظیر هاها نون نشان از نبوت رسلت هاها یا
ز بعث دجال جز دو کلمت هاها بی همه خبر دانی از تقدیر
خیره تیره ببین بجز نکته های دو چشمه شهادت دو دیده که

بران

بدان دو عالم زبشاهده نماینده و الف صورت زبان که به راستی
توحید بگشاید بر کرانها و الف شهادت بدرستی و راستی
گواهی نداد بواسطه ها و الف که برای گرفتاری موضوعست در
میان شدت گرفتار ماند عربیه صدق الشهادت قد بدی
الی الحج هاها لولا توسطها و جمعها الشدة نکته ای درویش هر چه
رای ترا از آفت منع کند کفرست در لفظ کفر بنگر که کف
منعست بر روی رای آفت نهاده و هر چه دست را تیغ — دولت ؟
تجرید از علایق کوتاه کند دین آنست در کلمه دین بنگر که
دست دولت بنون یعنی بتیغ مقطع یافته رباعیه در مذهب
عاشقان عشق جان کفرست هاها ور نعمت وصل دو
کون کفرست هاها از تفرقه فکر نوشتن رها باز آر گر زوی
لغت فکر پریشان کفرست نکته ای درویش یکتایی کلمه
توحید از الف زبان و پنج نوبت نماز بحضور حواس و جان
و سی روز روزه رمضان با تلاوت سی جزو قرآن مغتنم دان

تا در زمرهٔ اهل الله داخل گردی در حروف اهل الله بچشم انتباه نگاه کن
تا به عدد یک و سی و پنج مشتمل یابی قطعه یک شهادت با صلات
خمس و سی روز صیام و ز زکوات زر او با بیست مثقال نصاب
هر کرا جمع این عددها نیست که فرزند نوح باشد آید در هلاکت
لیس من اهلک خطاب نکته ای درویش حرف نفی در
اسم خود کش که اسلام حقیقی آنست تا بی امانی را بر جسم زن
که ایمان را این نشانه است مثنوی پا بنه در عدت راه فنا
از عبادت گر همی جویی ثنا چشم را بر پای اخلاص آله
دار اگر میجویی از اخلاص جاه نکته ای درویش الف اسلام اشارت
بذات احدی و سین عبارت از سیادت سرمدی سید ه حضرت
محمدی و لام که از روی لغت جامعست دلیلست بر جبرئیل
که رساننده جوامع کلمهٔ فیض وحی خداست و میم دهان کامیاب
مصطفوی و الف و میم آخر به معنی هر دو میم متابعت حضرت
محمدی را مسلمان صفت تاج فرق سرافرازی دان تا مسلمان باشی

ابابه

رباعیه چون نغز دو کون دین پیغمبر راست کار همه شد
ز دین پیغمبر راست پیدا شده روی راستی از قدمش
زین روی قدم در اسم پیغمبر راست حکایت ملحد میخواهد که
بکلک شرک رقم نفی در کلام حضرت احدی کشد بنگر که
الحاد حرف نفی یعنی لا است در کلمهٔ احد کشیده و فلسفی میگوید
که بقلت عقل خود رخنه در حد و دین محمدی که سیف الله است
آورده بین که لفظ فلسفه فل یعنی رخنه گر دست بر سفه نهاده
قطعه ملحد آورد دست حل در پیش در مسلمی و جهل می بیند
حدت حد شریعت از قفا فلسفی را فلسی از عقلست و
بس بر حرف ظرف خلق را رانند بدان از دین شرع مصطفی
نسخ
حکایت والی بود که بر اهل ذمت چون میم ذمت به تشدید بدوز
دهان گشادی و اهل کتاب را چون حروف کتابت در زیر شکنجه
کاف خطاب تاب دادی گفتندش از ین ملاعین که در عین مذلت
و ظلام چشم بر قدم علما ملت اسلام دارند چه حاجت که

بعض شب و بیستانی گفت مغنیست که جهود را تا دو جز از زخم
بر تکیی جو دنماید و ترسا تا حد تیغ از قفا نه بیند ترسان نشود **قطعه**
بیگانه را چو خانه پیوستست های چشم پیکان تو نیز از سر بیگانه وا مگیر
تر سلسله بر کند از ترس ابرق تیغ در سم گشته جهود
رخ از سم بر تیر **حکایت** یکی از اهل اسلام با جمعی از اسلام
اقوام قضا نسبت بود و چون لفظ اسلام در زیر الف صام اسلام
خود داشته از قضا چون فای کوفه در گره کمند ایشان اسیر
گشته و چون قاف قید با صد سختی دستگیر و اسیر شده
یکی از آن دو پایان تیغ چون الف ایستاده بر سر او بر افراشت و او
چون سین اسلام در میان آلام دندان ابتسام گشاده داشت
دیگری از سایلان محمد م چون الف در آن سیلان دم زبان کشیده
و خنده را سبب پرسید گفت نداشته که شهادت تابعی
مؤمن آن باشد که چون شمع سر در پیش تیغ نهد بر خندان
باشد و این معنی در لفظ مؤمن روشن افتاد که شمعیست در

حلق

حلق تیغ نهاده **قطعه** از سر شادی دل مشرک اگر خندان شود
همچو شمع بیند ز خوف مرگ در گردن نشان ور دل
مؤمن ز حلم چو شمع کشته مو من حق بیند محیط خویشتن
از هر کران **فصل فی الصلاة وما یناسبها** سید عالم
صلوات الله علیه صلاة را بجوی آب تشبیه کرده و فیض این
معنی در لفظ نماز پیداست که اطرافش نز و میانش ماست
بیت نماز آتش حرص و هوا نشاند باز از آن نماز بنظم آمد
بلفظ بر سر آز **نکته** رفع یدین بنده در تکبیر اول نماز اشارت
بدو الف الله اکبرست که از دو سیاری دو الف ایمان مؤید
و تکبیر ثبت **قطعه** زان بنده بر آورد به تکبیر نماز دست از
تکبیر غفلت و شهوت آز یکی ز هر دو جهان دست تهی آمده
ام دستم یا رب بذکر خود عالی ساز **نکته** صاد صلاة که
مقدم آمده مشعرست بدانکه در نماز چشم صدق پیش خود
می باید داشت و لات خیالات فاسد از قفا گذاشت و

عین رکوعی تیر که در پایان واقع شده دلیل روشنست که در حالت
رکوع چشم بر قدم می باید گماشت **مثنوی** هر که آمد چون
الف اندر قیام ‖ شد ز دین قیمتش عالی مقام ‖ ور ز
رکوع انگو به بیند پشت پا ‖ بسته زحمتش رکوع جهل و عنا ‖
نکته سر از سجود بر داشتن و به قعود نشستن متضمن یافتن
فیض نعمت وجود حضرت واجب الوجودست بنگر که چون سر
از سجود بر داری وجود یابی و از قعود سر فرود آوردن و باز
به سجود رفتن عود و رجعت به محل قرب و رحمت معبود در
یابی که چون از قعود سر بر نهی عود بینی **قطعه** بنده چون سر بر آرد
از سجده ‖ جبرت جلعت سری یابد ‖ باز چون سر نهاد
از قعده ‖ عزت راه سروری یابد **نکته ای درویش** ما توم که برای
آب روی در پای به مسجد رود چون آب رویش نماند در آتش
ندامت و خجالت موم شود و امام که به طمع نفع دنیا امامت کند
چون جماعت او پریشان شود خجالت بیند **قطعه** گوشه محراب

اجلق

چو شده

چو شده منهدم از حرص ‖ نقش ناید ثواب خانه عقبی ‖ عاقبت
المتقین حسنه دین ‖ حظهم المعتی حشتاف الدین ‖
حکایت موذن بد آواز بود که لام صلات در میانه صوتش
چون زره در هم پیچیده و مد الف اذانش همچو تیر در میان
اذن نشستی در یک وقت بانگ نماز چون اجزای او مکرر گفتی
و در دل شب هزار دیده از شعب نخفتی گفتندش تا کی از بالای
منار میم دهان گشاده نشاری و آتش بر زبان اندازی گفت
شنیده که چون از بالای منار نون نغمه از ان خالی ماند ماری
که باشد فرج فرج و اذا از تو هیچ حاصل نباشد **قطعه** منار
چون الف حلقه در مسجد ‖ چو میم حلقه نونست و طاق از
خراب ‖ بود ز خیل بلبلان اهل ایمان را ‖ چو زین شروف
بود شان امور دین بصواب **فصل فی ذکر الزکوات و ما نیابها**
نکته در لفظ صدقه اجزای صدق بر حروف هی که بحجت
واقع شده یعنی صدق دعوی ارکان خمسه اسلام با دای صدقه

مسلمست بیت صاد صدقت بر سرقت دلالست
چشمی که دقیقهای دین زو بنیاست نکته نصاب زکوة
زرکه بر بیست نهاده است از روی لغت بزرگست یعنی بزر
زرست و کاف بیست بهر که درین بزرگ قلبی کند کرب بیند
عربیه البرت للمرء لولا راه قد فی الاثر والنصر لولا وجه تخلان له
فی البدا او ضر نکته صد نصاب زکوات نقره که از دو صد بیست
صدقه است معقول و موافق ولفظ صدقه بران عدد دلیل صادقست
که صاد و دال مرکبا صدست و قاف مفرد اصد و هی پنج در عدد
قطعه اگر نگاه ندارد دل فقیری سیم نگاه کن که سرا پای سیم
سم نبی کند زکن از سر سیم ذخیره چون معدن که بر اثر زعطای
خدای نیم نبی نکته عین عشر عشیر از نیست در پیش لشکر
والف خراج تیر بیست در قلب چرخ دفع فتنه و ضرر قطعه باده
می برد از مال رعیت ده یک ده بود یا و الف یک بعد و بنگ
سدان یا کمانست و الف تیر که از وی بکشد تا کند

انره

زشر خلق بدان فرق بدان حکایت گدای بود که در تملق گردن
چون کاف کج کردی و چون دال قامت خم دادی و بر عصای چون
الف تکیه زدی گاه سوال دندان بر سر والی کشته فرو بردی و
وقت الکماس برای دیناری دینار ابهم بر زدی زر او در جیب
عجیب بودی که بر کنار افتادی و در نام او نادر بودی که در می خرج
کردی قضا را چون رای بد درست شراب افتاد و در زی که بصورت
عسرت حاصل کرده بود چون عین عشرت در سر شرب
کرد گفتندش چه گونه بود که اول از طمع بر زر ظلم یعنی افزونی درم
میخواستی و اکنون از جود جوی بر سر دستت بوند نمی گیرد
گفت مکر این حرف نخوانده ای که مستحق که حق خود بهره
برباشد باید که خورست بوده باشد قطعه ذات مسکین گره
شود ولی عاقبت چون سکی افتاده در می بکرش ارمل
ارمل آشکارا میکند اره می باید کشیدن بر سرش فصل
فی الحج ذالعمرت و مانیا سبها مربای حاجی بحیات طیبه انگاه

رنده شود که در دل جار اقلب سازد یعنی دل از مهر خانمان

بکر داند و چون حاوی لام راحله در زاد حل و نزول کند عربیه من کانه

فی عطشه الی المیقات السابق راحلته الله فی المیقات یوم الحشر

ساقی الراح له **نکته** حاج که از روی حاجت چون قاف بر سر

قافله ممکین در زدو بر روح راح راحله چون باد از سر بادیه بکذرد و

بحرم رسد شک نیست که از حج حج مقبول و از حطیم حط کناه

و فضول و از صفا صفای ملک رحمت و از منا منی حق و نعمت

و از عرفات عرف رافت و عطا و از مزدلفه قرب الفای الفت

لقا بیش از بیش آید **قطعه** بر سر قافله و راحله و بادیه بین ما اثر

قرب خداوند جهان روی نما مطلع مسجد طواف نکر و نشئ حج

مطلع نور نظر نای آلهی ز صفا **نکته** هر که خواهد که احرام کیرد اول

باید که چون الف مجرد و عریان از احرام کناره کرفته بر قرب هوای حرم

ثابت و صابر باشد و نشئ سجد از روی جد نماید و چون الف

حرام از بوسیدن سر و پای حجر میم حلقه کعبه بکیرد **بیت** الفنای

۱۶۱

احرام در دین ستون نهانست **ما** در ارکان حج جای حاج ازو

راست **نکته** میقات خمسه که حروف میقات بر آن

دلیلست جایی باید که چون بوی رسد حواس خمسه را

جمع آرد و از تفرقه قیامت اندیشد **بیت** کر به میقات

رسی و بود آن یار اما هست میقات تو مرقات

معالی یار **نکته** در که در حرم احرام بست و بحجر حرم کعبه

پیوست اکر بوسیله قربان به قرب حضرت رحمان نتابد

۲۰۸ ازان حریم غیر حرمان چیزی نیابد این نکته دریاب که حاصل حج

۲۵۸

نخست در حساب **قطعه** هر که قربان کرد ازان روز حساب

خوان جشن خلد امید مدار **ما** در بدین برهان طلب داری

۲۵۲ ۲۵۳

ببین **ما** این که قربان جشن باشد در شمار **ای درویش**

در درون بیت کعبه سه ستون الف پیکر مکنونست که سطح

مبارک او بران برپاست و در لفظ بیت نیز سه

الف ستون محض مخزونست که الف با و یا و تاست و در

اسم قلب که بیت الله است نیز بسه الف مضمون است که
الف و قاف و لام و باست پس بحکم ظاهر عنوان الباطن باید که
فضا قلب مؤمن نیز بسه الف ایمان و اسلام و احسان مؤلف
و معمور باشد تا باتباع سه الف اقوال و افعال و احوال مقیم
بنیان نبوت استقامت و دعایم شریعت و طریقت و حقیقت
حاصل کند **مثنوی** بیت کل در کعبه تمثال و دلت بت بود
نی که از دل عاطلست یا بود وف ندا از حق بدان
بیت و دلها را دران معمور زان بیت دل زان یا اگر گردد
تهی بت شود یعنی هلاک دگر هی سینهات کعبه است و
دل از یمین دشهر با سواد و دشتی اندر وی حجر گر رسد در یمین تو
زان یا ضیا یابد آن سنگ از یمین الله صفا **نکتهٔ ای درویش**
الف و دو لام کلمه الله نمودار سه ستون کعبه با جامعت و حلقها
نهایت در او و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو **مثنوی**
بیت دلت ای مقیم درگاه معمور کن از وف الله

تا بر تو

تا بر تو گشاید از نظرها های بهشت فتوح در **حکایت**
دو حاجی در انقضای وجوم میم محبت را پای بغض تبدیل کرده بودند
و چون آمیخته از شهر سرستان در روی ماسم میکشیدند
و از صدم صدمت بر دمن شم می زدند کالی از ان
نفحت بر آشفت و از کمال نفحت گفت الف نیزه در
میان وجوم میکشید که و امت یا از میان میقات بیرون
برید که محل معت و انتقام است **قطعه** مرده دان نقش
مرده مر ورا در صفا سعی صفا جو در صف آ از کبر یا همکو گبر
با کمن صورت منی را در منا **فصل فی الصوم و رمز اسمها** اسم
مبارک رمضان رضای حق است که با آن او بر آمیخته در روزه روزی
بیغایت است بهای مستی هست او پیوسته **قطعه** باشد
حروف روزه منقطع زروی لفظ یعنی که روزه قطع نظر شد زما
سوا آمد بهای روزه بهای جنت ز حق زین روی روز
روزه شود منتهاها **نکته** صاد صیام صورت جنت و اسم

صورت پادشاهی او اول عید والف نهایت قامت و میم
شکل مداخل و مخارج بدن یعنی روزه دار باید که به تمامی اعضا روزه
دارد تا بصورت و معنی صیام رسیده باشد **قطعه** جود الامساک
من الشرب کالالف ها ز امساک روزه گر بودت آب رو هو الله
ز حکم عید چون شود امساک منقلب ها عین بلال بر تو دهد عوض
کاسش ها **نکته ای درین** قبلی معنی که در شعبان شعبان نشیند و از رمضان
جز تفرقه رمضان نبیند **بیت** هر که در شعبان نشیند چشم باز
از شوق دوست ها صوم اگر کوهی بود در زیر چشمش گشته
موست **نکته** سحور خوردن در دنیا موجب شرف و آبروی
دندانست و در آخرت وصال حور و جنان **بیت** هر که او دندان
سعی ننماید در سحور ها خ بود در روزه او من ز خ **حکایت** کودکی را
دیدند که روز عید چون عین عید چشم بندید یعنی نعمت دیگران
گشاده و چون طای فطر در میان فرزندان توانگران شکم
خالی مانده گاه روی ملالت بر سر زانوی تحسر نهادی و تلخ نشستی

وگاه

وگاه پای تا لم در دامن تفرغ کشیدی و غمین استادی کسی
گفتش تو تا کی با کی که دیگران با زنی بازی اند گفت نداشته
اید که جمعیت عید را انمس بکف آرد که زر بدست دارد
بیت عید را گرچه سراپای بود عدد نعم ها غمی بود چون
بنود دال دلیلش بدرم **الباب ثانی فی ذکر الملوک** و
اعوانهم و فیه فصول فصل فی العدل والریاست والظلم
والسیاست عدل پادشاه آنست که چشم بر دل درویشان
دارد و ظلم او آنکه سایه بی مهری بر سر مسکنان اندازد نداند که
چون حضور دل درویش رخت بر بندد درویش از فتوح غیب
گشاده نماند که دران در الف وار چیزی مشاهده نماید و مسکین
چون ترک سر کند سکین وقتش در میان نماند که بدان سر رشته
علایق را قطع کند تا لایق حق شود **قطعه** شه بظلم ار سر گدا
ببرد ها حاصل رنج خویش داند ها وان غنی کز غناء کیش
بنود ها خال روی غناء غنا نبیند **نکته** پادشاه که با دیو در

گی
بولون ازان
در بولنم ویو درغی

باشد و آه مظلومان از عقب او در میان همچون شمشیر چون بر نشین
نباشد قطعه کشد چون خسروی در خون بد سر ۞ بکشد آن خسروی
خبر نیست بادی ۞ کی آمد تشنه دگر سوز دلی را ۞ مخوان شاهنشهی
که باشد داغ آن کی نکته پادشاه را از خود حساب جمعیت
اسباب پادشاهی کامی مسلم شود که امر سپاه را ابر بیت
مرفه و منتظم دارد دریاب که چون پادشاه بحساب جمع آری حاصل
او تمام حشم شماری قطعه پادشاه را آورد ملک سلیمانی
بدست ۞ پی ساسیه چون مور کرد پامال اهل زور ۞ دردلیلی
بایدت نکر بلفظ پادشاه ۞ کز وی از کم شد سپه باقی
نماند غیر نور نکته کی پادشاه باشد و قلب او یک اشارت
ندانکه پادشاه باید که یکدل باشد تا عدوی دو دلان با وی مجال جاره
نباشد بیت نبود دل شاه جز یکی وز پی جاه ۞ چون شد دل
شه دو شبه شاهست و نه شاه نکته امیر را که می در دو رنج
باشد تنگ نیست که رای او در ضبط اطراف با شکوه نشود و ملک را

۲۱۲
۶۷
۲۴۶

که ل

که ل در سر باشد یقینست که دامن ملکش از کاف کفایت
محجوب ماند قطعه سر نهند عسکرش را پادشاه ۞ چون بپوشد
دیده اش سکر شراب ۞ وانکه اول بخورد و برکت تکیه زد ۞
لبس کج جوید ملکت خود را لجواب نکته مردم بد خصال دولت
والف داد ملوکت تنعمست که میان دو را دو نیم میکند و بر بیت
از دال اسم است و تای اسم رشته یکتاست که اجزای اسم
بهم می شوند قطعه میان دا و الف راه راستست وان بهشت
دو دال دولت و دین رهنمایش از دو طرف ۞ چو پای با غی
راجع شود دگمبراهی ۞ کسی که راستی این الف بداد از
نکته در لفظ سیاست یاس کج نومیدیست در میان سین
و تا که بر پشتش دلالت میکند واقع شده یعنی چون پادشاه را
سیاست بیجهت باشد در پشتش جهت قاصدان مملکت را
از وی نومیدی حاصل آید بیت شر از شری بدان خیزد بیحکمی که
شمشیر کشته که مشتی کند در میان شر نکته سخط پادشاه کرم

خوی آفتابیست بر خط استوای فلکست که روز روشن رای
عادل و شب ظالم تیره دل هر دو یکسانست عربیه غضب
الملوک نظیر عضب صالام فی القلب بضع من جواهر وفه
نکته دو الف پادشاه اشارتست بتیغ و قلم که آن تیغ
بدررا دو نیم میکند و آن قلم در میان شهی یعنی از ردی پرده
نغم توسط می نماید بیت هست کار پادشاهی زین الفها تو تلف
بدشهی باشد که شد محروم ازین هر دو الف نکته الف اول اشا
رتست بتیغ سرکشی و تجبر ریاست و الف آخر بتیغ
حدود سیاست اگر تیغ اول بیفکند مرا بماند که بر هر دو دولت
میکند و اگر الف آخر ببیند از دام ایشان رایج اصل نماند و اگر
هر دو نباشد لوقع هر که تلخی عیش دلیلست با ایشان نماند
مثنوی تیغ شاهست و برسر امرا ورعقب تیغ آه از فقرا
عیش هر شد نصیب آن معشر که میان دو تیغ دارد سر نکته
الف آه تیریست در دایره بی دور سپر این تیر در مقابله بر
دلهای

دلهای آهنی ظالمانست و این سپر در برابر تیر دیده ها بهکین
کمان بیت آه دلها آمد و بر اهدف نا شد مشتمل یعنی اهل ظلم را
آخو بگیرد آه دل حکایت یکی از ملوک را عادت آن بود که چون
اغنیا یکی پیش او آمدی هزار رعایت نمودی و این را بر تعاقب
اعاده فرمودی و اگر درویشی در پیش وی آمدی چیزی نیافتی
بر کنار رو دامن وی افشاندی یکی از ندما گفتش معدلت آن
باشد که روی مسکنان را بر عین اعیان پیش دولت تقدم
و رجحان باشد گفت نشناخته اید که عادل آن بود که ضمیرش
الف وار عمود میزان عدل و احسان باشد یعنی از یک جانب
دل و حوصله هر کس در کفه امتحان می نهند و از دیگر جانب زر در
مقابله آن مینهد عربیه یعنی العادل حد کل نکایة فلو لم یصر حده فهو
عاد فصل فی الذکر الوزرای والعمال وزرا آرزوی دولت اما
بعضی که خیال زر در دل دارند وزرا زرد و الف قلم ایشان می رود
قطعه وزارتست ترازوی قلب ازان معنی که بهشت شرف

دلها محکمست رای وزیر بیت وزیر با نخ ورد ازو جاست ولیک
زنیش ناله مظلوم زیر پایش زیر نکته الف صورت
قلم دارد و نون صورت دوات گویند مردم دیوانی باید که باخلاق ملکی
آراسته باشند وگرنه دیوی باشد که الف نون برکنار نهاده
مثنوی هست دیوان دین و وایش در میان بیت هر که دین
بگذاشت بیند وای از ان بیت حرف علت در وزارت صدر با
کاو از علت کند زارت یقین بیت در وزارت چون الف چو کلک
راست بیت گر نباشد آن الف در زنت بجاست نکته
اصحاب دیوان اگر از مغز دگر شنند از عمل فرد مانند بلکه هر که
که ایشان را در حاشیه مغز دشنند ایشان را در ان کشیدن
که مدت فرو کرد در دل پیدا شود قطعه اگرچه شده از سنم
بجنج بیت نهان تیر افلاک زیر مغز بیت ولی آنکه تشویش مغز دید بیت
مرفد شد نزد اهل نظر نکته علمدار را گو از نام خود بینند
بردار که او آتش علت و آو دارد قوله تعالی انی عامل فسوف

تعلمون

تعلمون من تکون له عاقبة الدار بیت عامل مسکین که داد
خشم دایم برابل بیت بیند اول روز ولی آخر ملولست از عمل
نکته مقرر که چاه مکر میکند و خود می افتد میم نامش حلقه آن
چاهست که رای او در ته او مقرر دارد بیت مقرر میم درازیش
قاف دوری در دل عیان دارد بیت که در تلخی الفظش سر ذوی
عیش نهان دارد نکته هر که در فن رقوم رنج برد صناعی
عیش عروق را بهم بر آورد و چون ورق رقوم بکر داشته موقره
کرد بیت تلخی کاو دل نالش شب و آخر کی آید بیت سوی
راستی پیوند از وجستن نمی شاید حکایت یکی از عمال را
گفتند تا چند سودای تراشش معاشش با خلق چون قلمست
تعلق دل نای و تاکی بجاره سیاه کردن دهان دوات چون
نیم فرکت بجمع ورق پریشان گشتی و از خرج مغز دایم رشته
تماسی گفت مگر این دفتر نخوانده اید که سستین مستوفی دندان
طمع اوست که بدان زندگانی میکند چون آن دندان از وی جدا شود

متوفی شود بیت مستوفی است از تمع خام سر نشین
شو دای خامش از سر خاطر نشان بین فصل فی الذکر المجتنع
دال العونة لام لباس لشکر پادشاه اسلام لا زال منصورا
علی الخصام ز رمیت بر بالای پاس لشکر نعمت داورد
رای رایت عالی او نامیست بر سر آیت فتح و ظفر بیت
علم الامیر للمسارع بالفتح من القلب الوغی فانظر الی العلم له
فی القلب لمع یا فتی حکمت الف صورت تیر دارد و نون
هیأت کمان پهلوان آنست که پهلو از این نون با زنگیر د قطعه
صورت تیر و کمان در دل خود دارد نقش هر که چون سات
چو خش دل خرم باشد ایضا آنکه بود تیر و کمانی در زیر
اسم او بر سر آن ارفع و اعظم باشد حکمة الف و نون کمان
صورت اسم تیر و کمانست چنانکه با این الف و نون نبود کم
باشد حکمت کمان هیأت نون و تیر نشان الف و زیر صورت
میم دارد اشارتست بدانکه هر که با ملازمت تیر و کمان مهدست

نام

نام پهلوانی و نشان امن در زندگانی او را مسلمست قطعه
سین سقفست یعنی دو دیده قبضه است و شکل میم ابرو ف
لفظ او غرض معنیش کمانست یعنی به بر شستیم کسی در دل
افکند گو را نظر های مشقت و قبضه راست حکمت
دلیری و دلاوری نمودن پی پوشیدن روی رای و تجاهل میسر
نمی شود و در لفظ دلیری بنگر که دلیست راستش را پوشیده
و بطولت یعنی شجاعت را بی احتمال جراحت جمعیت را
متصور منگرد و در لفظ بطل تامل کن که اول بط یعنی شکافتن
جراحت و آلامست و آخر لام یعنی التیام مثنوی کسی تا نام
باید در بسالت بباید خورد نیش اول بسالت حکمت
بطل را اگر سهم تیر در دل خیال جای یابد بیت باطل
دروغ بکر باشد و دارد نه که دلش بکر و فریفتن رعایا دلی نباشد
داهی باشد و آل عهد و صغار اگویند و دالی که ضعفای
عهد در دل ندارد وی را جزو تابع نشود قطعه چو باشد شحنه

راه پیشوا الکل نه بینی در قفا او را متابع و اگر والی ندارد لام
اصلاح شود دزد در ولایت وای واقع نکته ای درویش مبارزه
آنست که میم دهانش از حشو باز ندارد و قاید اینکه الف
زبان از در قید آرد قطعه سرهنگ که نام او سر آمد با هنگ رباعیه
دزبان روی زور ره کند در دل سنگ رهزن ار شود دشمنش
بهر ضعفا باشد سر و پای او سنگ از کینه و جنگ حکایت
سرداری از روسای لشکر دستار چاسر و پای بر بود و آن
سرگردان چون سر دستار دست بدعا و نفرین بگشود یکی از
اهل عالم بشنید و گفت شاهی که دستار سری بزرگی بستم
بر سر آرد و آه از ده دامن گیر در عقب باک ندارد قطعه کلاه سیاه
سب بود و آه در پیش یعنی ز خلق در پی دشنام او است
آه از نقطه زیاده سیاهی سیاهی است گر بیک
زیادتی کند او عالمی سیاه

الباب الثالث فی العلم فیه فصول

فصل فی التعلیم العلوم وتفضیل الفضایل اجزای علم

وعمل که از سه حرف عین و لام و میم مرکبست علامتش آنست
که علم بی عمل وجود ندارد و عمل بی علم سود علم دیده خوزد بی
بر پای عمل دارد و عمل سر نشین بر بالای علم بیت علم و عمل
که بر قدم هم نهند سر زیباست پایداری سرداری
بسر حکمت طالب علم را چون غرض از عبارت و مدارست
گوناگون استکشاف فضل و فنون باشد از آن بوی غیر وظیفه
وقف باقی نماند و اگر نظر مطالعه و مناظره بر عین عبادت حضرت
بیچون دارد و به نیت روز افزون تلاقی گردد در باب که از
فنون وقف حاصلست و از عبادت عزت و اصل قطعه ۱۸۶
چو بر حفظ خواهی بقای علوم بکرار او سعی دایم نمای نه بینی که
از علم چون بیشی را کنی ترک چیزی نماند بجای نکته عین
چشمست و الف صورت قلم و لام و میم رجعیت علم عالم باید که
هر چه در ملاحظه دارد بواسطه قلم جمع آرد تا مضبوط ماند رباعیه در صورت
قلم لام قلم هست لسان وین لام بود جامع اثبات بیان

کار قلم اثبات معانی آمد مص لمق آید و محو از و چو برگشت از آن مص
نکته و میم و تا برگشتن توسل و دلالت میکند یعنی متعلم
باید که سر از تمامی علایق بکشد و آنگاه بعلم توسل جوید عربیه
متعلمات اسمک و فافعلم مص اعنی من الهوا و رعایات فعلم نکته
سبق را چون بر گردانی قبض می شود که شغله آتش است هر که
در اعادهٔ سبق گرمی دل و روشنائی ادراک نیابد از درس
جز دل سرد حاصل نکند قطعه دال درست انگشت بر چاه ذقن مص
یافته طل آب از وی طل آب مص در سین انگشت زای ظنت
پاک نیست مص کاف و شین الا انی جو فی التراب نکته میم
مدرس شکل دهانست و سین شکل دندان یعنی مدرس
باید که از حسن و بیان در در میان لب و دندان دارد تا دامن صدور را
چون کنار دریا پر در کند و دلی دریابنده را آب آشنای تازه
گرداند قطعه بهست زیر دهان معلم را مص عین علم که گوهر
انداز و مص کر دل مستفید در ماند مص زود کشی آن عین مستفید

ساز و نکته مغنی که لب و دندانش بمی آلوده شود و در دست غ
آفت فت و توقفه نباشد بیت گران گوشش نباشد
سر مفتی از می مص جوانمرد شد کر گذشت از سر وی حکایت
مدرسی را دیدند که دلش بحلقهٔ درس چون میم تنگ
و از سیر مدرسه پایش بر سر لنگ گفتند چرا چون میم مدرس
بر در درس مسمار زده و چون عین معید چشم از امید یعنی
و امید وظایف مدرسه بر بسته گفت ندانسته اید
و نشنیده که عالم و سامع چون جیب و دامن از زر و
ظیفه خالی ماند عالم را جز الم و سامع را جز سام یعنی مرگ از
تحصیل حاصل نشود قطعه کند مدرس ما عمر صرف بر تعطیل
ساز و ظیفه امید می نه کو کسش بر تیت مص بگفتمش که
چرا مهمست و یکت درست مص بنای مدرسه گفتا که در همی
در بیست فصل فی الذکر القضاة و ما یناسبها سین
سجل قاضی اسلام شرفه تا جیست بر سر جل یعنی معظم مورد

دعا قاضی او حکم طراز جامه است بر آستین خلعت شریعت
متین قطعه هست تاج سروری حاکم قضا که شود هر کس که
از وی سر کشد شرح آمد نور چشم همگنان هر که پوشیده
دیده از وی سر کشد نکته دال درّهٔ قاضی عادل و محکمهٔ او که
عدالت بیت خوش ولایت بر سر ره دین
شرایش بر سر مه از تمکین قطعه هر کو نهد پای قضا بر خلاف
عدل پایان آن قضا نبود غیر انقضا قص سخن در الف الماس
فکر است تا سلک شرع نظم دهد صاحب قضا نکته
قاضی را که بار رشا به استرای دل کشد سجلی سجلی بود که جز
ریختن آب روی جاه جاه از وی نکشد قطعه قاضی که بی گواه
بناحق نمود حکم گواه خلق بین که به بطلان گواه اوست
توقیع او که از زر رشوت خط اشود از خشم زخم غول توقی
جاه اوست نکته الف قلم در اصل خط قاضی آورد در اندیشه
غطالت و جیب را قلب نوشتن فکر کجست قطعه

هر که بر تعلیق قاضی نقطه افزوده کرد خویش را تعلیق باب
دولت از سهو دگر د نکته وکیل را که کیل یعنی پیمانهٔ اهل در زیر
بغل باشد اگر کاف کفاف دلش را مانع شود حاصلش جز
دل نباشد بیت وکیل مال خلایق بحیله می سوزد ولی دلش
بجز از داغ غم کی اندوزد نکته میم و تا و حا بر سختی دلالت
میکند و سین ولی بر دشنام یعنی محتسب باید که امور دین را
برای سختی پیش برد تا از دشنام خلق در تفاغم نخورد قطعه
محتسب شد پریشان محتسب را چو دندان طمع آمد به پیشش
ندامت و آشفته زنانش اگر در دل نباشد خبث دینش
حکایت محتسبی بود که خرقهٔ خلقان پوشیدی و لقمهٔ خلقان
نپوشیدی بالف عصای عصات را از پای در آوردی و از سر
فضیحت فساق را ساق در بند کردی روزی یکی را از زندان
دستار در پاشان گرفته بود و به زندان می برد و هوشیاری
دران حالت بدید و گفت محتسب قانع آنست که با مسمی جا

که خود بسازد تا تواند که دستار دیگری در پای اندازد
قطعه هر منعم که برای خدا ایست صورتش مینمی بود
گر دو نگیکد چو نم ندم منعی که من خلق در وا ایدت بچشم
آن منعم نیست غیر پریشانی نعم فصل فی الذکر الوعاظ
والحفاظ والخطباء والادباء و ما یناسبها مقیم که دهان دیش
سر قرآن را از نا اهل نپوشد معتبر نباشد و مذکر که میم دهانش
از ذکر خدای تعالی غافل شود مذکر نبود قطعه در لفظ وعظ عین
دل آمد دلیل آنکه وعظ از درون صافی روشن ضیا دهد هر تا قیمتها
که روی نصایح بخود نداشت بیهوده صالحست که تصدیع
دهد نکته مستمع که بمستی شهوت در سر جنبد میم دهان
واعظ نگشاید از میان میم و عین او را جز ستم حاصل نشود بیت
من بروی منبر و بر زمین بر زیر پس گزارش سامع بار برد از بیعت
تذکیر بر نکته ادیب که رعایت اطفال بطبع سلب قوت
خود کند بصورت ذیبی باشد چوبی چون الف در پیش نهاده.

قطعه

قطعه ادیب قلب بیدا است از جهل که رشد علم
ازو نایاب باشد و گر افسرده طبع و تازه روست
خشک باشد دی در آب باشد نکته صبیان از اصاد جنس مستغنی
مانع از
اگر لهو لعب نشود به بلاغت بیان رسند و اطفال را که
جز بالطاف پرورش ندهند موجب پریشانی ایشان باشد
قطعه میم نکته که بشکل درم آید در دورش هر که نکند نت ازو
بر گشتنش بنت ظرف نمک مزیدن بود و سوز هلاک آید
هست از آن خوردن خون نکمت و سوزاک جگر نکته خطیب را
زیر لب دهان طیب نغمات باید تا پریشانی خبطی در ترتیبش
ظاهر نشود بیت تا خطیب زشت خوان در دل کند طی بیان
حاضران مجلسش گم یند خف از هر کران نکته قرای سبعه که
هر یک با دو راوی بهترین سبع المثانیند کواکب سبعه آسمان
دینند بر چهارده ساعت لیله سواد قرآن پر تو انداختند چنانکه
چهار رکن حروف قراءت بنور تمام ایشان منور است انگه

خبط
لغزیدن

رقم نافعت یکانه ایست و واسطه نقع روایت را ابن کثیر دلیلت
کثرت هدایت را وحای ابوعمرو دیشه حیاتت اظهار آثار
بدر ملت را و کاف ابن عامر کافی عمارت بنای دینت
ابنای دولت را و نون عاصم کشتی عصمت طوفان بدعت را
وحای حمزه سرجوش فی دعوت خانقاه شریعت را
و رای کسایی رافع الناس رایت اهل کسوت و طاعت را
عربیه تقوم بالقراء اوقات دیننا ومن اجل هذا سمی الوقت
قاریا حکایت مصدر حفاظی را دیدند چون صاد صدر حسم بر در
نهاده تاچه در آید و سیغه چون حرف ادا ار سر کشاده
تا که رسد واقفی گفتش از صله وقف چیزی چون حرف مدغم
ذخیره کن که از ه تشدید شداید دور بر سرت گفت آیت
این روایت کخوانده اید که ترکیب ا مصدر دستت و
دهان قطعه آن مصدر که در اداء حرف ها درد دل می برد
بلهجه راست ها چون الف زان کرفت صدر کلام ها که بجز

زوده

زخوده دنیاست فصل فی ذکر الاطبا و المنجمین و الشعرا
طبیب را که صورت طبیعت اخلاق در طینت نباشد از
طب او جو نبط و شکافتن دل نتوان یافت قطعه بجز ای
حکیم دیده ها زاب سخنش حرف بیم حک ها در فخر طبیب را
بر بیست ها لبس بز باشد بر سنگ بی سنگ نکته
منجم که از چشم بیم دو دیده بر اطراف مشرق و مغرب
می نکارد نمی بیند که چون دل که اخفا و پوششش است در
درون دارد و کاهن که سر و پایش بلباس جهل پوشیده دارد
نمیداند که بکاف نکونساری کذب آهن سرد می کوبد رباعیه
گز خجلت حق چو کاه زوی دارد ها در یک نم او بجو وجوی
دارد ها تو نیست درین بجو و جو دکاهن ها دریای قضا عمیق
جویی دارد ای درویش سر متابعت از قدم بر دار که تقوی
آنست و رای رمال را بگذار که مال همه بحکم ریز دانست
نکته اگر منجم ورق تقویم را پریشان کند متوفی و متقوی جمعیت به

تقویم

نکته

شود ز رمال اگر دل راست در پیش آورد خویش را از رمل می بجا یا
بیند **قطعه** رمال رای خویش کند صرف جمع مال درج نامش از
نکری نیست جز رمال مستحبت از طمع مشت خرج
خویش بر طلب چرخ ار نستم آشفته خسته حال **حکایت**
ای درویش از رای رفتم پریشان قمر دل خالی کن که قم یعنی
بروفتن غم از سراچه سینه یابی و دلیل دال عطارد در امتابعت
مکن که بر سر راه حق عطای گیری و کاملی بینی ز بهای زهره منگر
تا صفای شکوفه انوار دولت روشن سازد و بوستان مهر
از سینه شمس بپرداز که شمیم واردات خاطرات گلشن
شود و خای مریخ را ابد بندان آیین خای توکل در هم خای نامرئی
طوطیت تا حلاوت ایمان قری کند و یای مشتری یعنی خانه
خویش او را در هم شکن تا میم محافظه حق قبه شبیر سر سیر
و دامن کام احکام زحل را از پای در فکن تا رنج یعنی دوری از عتاب
و عذابت دهند و قلم از قدم ثوابت بردار تا سر افرازی خط ثوابت

بخشند

زهره ه
عطارد د
قمر ق
مشتری ی
مریخ خ
شمس س
زحل ل

بخشند **شعر** زان رقم شد صفر زبرج حمل که از وی
نشد انای امل زان منجم الف ز ثور نگاشت کوبیک
نقطه اختیار نداشت از دو پیکر علامت آمد با که نشد
از دو دل یعنی یکتا جیم بحر و نمودت از سرطان که ز
بحر و بجوی راست نشان زیر تقدیر قدش تیر جست
از اسد حرف دال ازان رقمست سنبله خوشه بدامن
قضاست حرف تنبیه آن ترا از هاشت تا ز میزانت
راست ناید زیب جبهه واو از دست علت و عیب
در رقم زان نشان عقرب زاست که نشانش
بحکم عقرب راست عوض قوس جاست که نامه بهشت
قوس گردون رسد بهشت بهشت حکم نه چرخ بلغو
بزبار زیست زان ز طا جدی را رقم ساز زیست
دلو شد یا ز حکم اختر کوی که بریزد ده آب روی از ردی
حوت دان صید حکم ایزدی با الف شکل شصت بین بروی

نکته شترای روزگار نقد عیش شتر آید از در شترای اب
در شترای آب کار نهاده اند و از صحبت خوات بی آب روی بمیش
چشم ایشان برگرفته الف و نون قلم و دوات بر طرف افکنده
اند و از جفای چرخ پیر شده قطعه شدم از زبان بسم و امید
دل شاد از آن بود عاشق .:. هست دال دبیر را ز سر تا بار آرد
نمی ز چاه معاش حکایت یکی از باریک بینان لغزی چون
نقش الف خوبان بسته بود و قلم مشکینش بدان گونه در صفت
موی از روی تابان جبین چهره کشاده که خامه مانی از شرح آن چون
موی بموز در سر می آمد شاه تیز زبان چون شانه پرده از روی
آن عقده بگشاد و هزار لاف پریشان آغاز نهاد یکی از دوستان
بشنید و گفت شاه شاید که از نام خود دلیل فدا زیرا که بتیغ
زبان چون الف موی شکافد مثنوی اشتر آن شد ز زمره
شعرا که نهد بر فراز شعرش پا .:. لیک از شگفتگی شعر گذاف
بکشد شتر بار سد بعرش از لاف الباب الرابع فی زهد و فیه فصول

فصل فی العبادت والفسق و ما یناسبها مطیع هر جا که رو کند
بار او را از عزت بر دیده جای دهند و در لفظ مطیع بنگر که
مطی است بر بالای عین و متمرد عاصی هر کار که با تمام رساند
رد خلق در عقب او باشد و لفظ متمرد و متمم این معنیست که
متمم است رد در پی او مثنوی دل صالح آمد الف وار راست
از آنست هر جا که شد صلح خواست .:. به کار خالی ز فرد
بهیست .:. تا بهی اگر بازدانی تهیست نکته مستور
اگرچه بظاهر مست دنیا نماید اما روی دلش در آخرت می باشد
و ناسک اگرچه روی دلش بهر دم باشد اما دامن از ایشان
بکاف کلاهت و جاه است در چیده باشد مثنوی باز گردیده است
ناسک از کسان .:. در دستش بنگر زنیار یی نشان .:.
طبع صالح دم از آن عالم زد دست .:. حاصل دنیا از آن بر هم
زد است نکته زای زهد روی پوشیده است بر بدنیا بی
نفس و هوا و تای تقوی گشیت بر سر طبع قوی فیل آسا

قطعه زاهد ز دست در دلش آهی ز سوز حق با نفس زند
تا رهد از بار عافیت دل که از تحقیق عشق است و دال و لام
آمد دلیل تقویت او ز تقویت حکایت یکی از صلحا را
گفتند فلان معتقد که شجره معتقد وجودش با عینیت
بذر دیدن درخت در باغی شد و به آهن دل بیخ نهال نهاد خود
می برید قضا را تبری از بالش آمد و بر تبر پای برید یعنی تیت که
هلاکت از پای درافتاد گفت نظر بر چمن شادی اسامی افکنده
که فاسق که از اصل طینت بد آمدست بر فکر فاسد تبر بر پای
خود زده است رباعیه معتقد که نهاد اره بر پایش
در خون دلست و غرقه زان اعضایش چون کردن او از شر فلک
دور شود یعنی حسد ی زحل غم بر پایش فصل فی السلوک
والحرفت وما یتعلق بها طالب که سر و پایش بطب یعنی
بعلم آراسته نباشد زود از پریشانی و جهل ناکسش بطال
گردد و سالک که فیض تام حق یعنی آل در دل ندارد از پی دلی نفس بیکی

باشد

باشد قطعه الف نیا لکست و مشعب صدق روشنی
سلک راه حق زیبا و زره جبت و چون طالب طلل است
ممتزج ز صفا نکته مرید تا کمان کجی از دست ننهد مردود شود
خادم تا دلیل دم و نفس همگنان بدل قبول نکند خام باشد
قطعه سر مرید به مثبت از حیا و ادب ز زیر اگر زیر
شد سرش مرید بود الف میان خدم بین و خادم آن زان
دان که راستیش میان خدم ندید بود نکته جای وقت
پرده است بر روی رقت دل و میم مزدوجه شکل تکمه است
و زی صورت ترک که زیر این تکمه و ترک صوفی مت بده
وجه باقی نماید قطعه دلق را روی دل آمد که نماینده رو
عارفان روی دل خود وجه بخلق وجه بحق لام آن دلق که از بهر
طمع در پوشند از پی تیر ملامت زرهی دان در دق نکته
الف سواک مسواک است که دندان طمع را بان جلا دهند
هر گاه که آن الف از سواک دور دارند سوک مصیبت والا یست

معصیت ببند توبه من فک فی المسواک عما سوا الله
نمک حلاوی التقا نکته پنج نقطه لفظ پنج که موافق پنج حرف
اوست و پنج مهره است در سلک اوقات خمسه عبادت سبحه
عدد پنج انگشت حواس خمسه را از پنجه پنج حرف شیطان
امان دهد بیت در سبحه ست طرفه کمانی زها
در حلقه زه گوشه گیر کرده بدیوان قضا نکته در تلخیص دقایق
کوه عین چشم اشارتست بانکه هر که مرقع در پوشد اگر از
تلخی عیش کوه ها پیش چشمش آید دیده بپوشد قطعه حلقه میم
مرقع هست در وی دور عیب تا بزیر او بپوشی رقع یعنی
مجموع عیب زان سر و پای مرقع را بود ذرق در میان تا لباس
بندگی در وی بپوشد مرد غیب نکته ای درویش قول در سده
کعبه تسلیم جا کن که این سجاده راه روانست و چون الف
مجرد و عریان لباس را خلق در بر گیر که ردای راه روانست و
چشم بر لباس بی سر و پایان دار که عبای فقر عبادت از دست

لباس

لباس خرق عادت و رسم درویش که خرقه کوتاه
دامن نکوست مثنوی سجاده نشین شد آنکه چون مهر
بر جاذبه طلب نهد چهره و آنکه به نیاز روی در دوست
در زیر ردا برای در دست بار دوست و ردا چو رفیق شد
یار عبا است عبا چو عجب شد بار چون میم ملمع ای درویش
سوز از ملمع شراب بدیع دیده بر دوز نکته سر دمای پی ذکر ذر یعنی
پاشیدن تخم وفا است و اول و آخر درد دو یعنی جد و دوستی خدا
مثنوی ذکر گوی بگذر از تفریق و تشر ذکر آمد از پریشانی
گذر در دخوانی دل بر درب از تخم کین در دقلب آمد
درد وای پاک دین حکایت یکی از کرم روان در ابتدا
اجازت سماع پرسید گفت سماع راه روی را سلامت که
در دور چرخ آسمان وار قدم بر سر دایره آفتاب زند و این
معنی روشن از لفظ سماع دریاب که آسمانست بر سر آفتاب
بیت خورشید را اگر چه قدم بر سر سماست وقت

ذر بمعنی

بیقید

سباغ چین که سرشش زیر پای ماست فصل فی الفقر و
التصوف و الارشاد فقیر را گاهی فقر فخر شود که تمام
قسادت قلبش بجای دندان خوف و خشوع منکسر و منعدم
گردد بیت دل درویش بود آینهٔ لطف خدا مابا رونما آمده
خورشید دل او ز صفا نکته فقر سواد الوجه فی الدارین است
از روی لفظ نظر کن که چون روی فقیر بکتابت قیر باشد که سیاهی
دلیلست و در کتابت چون پردهٔ دال درویش از پیش
برداری سواد درویش بینی بیت مسکین که دلش بخون رو
دل شکسته است بنگر که سواد وجه قولش اینست
درویش ز شر دیوار آشفته شود بنگر که حاصل دلش
تسکین است نکته نشان بنگر یکی از اجزای لفظ صوفی
ظاهرست که اول او صاد است که بر نود دلالت میکند و
آخر فا و یا که تمام نود بود و دو اسم واو را نیز که الف وحدت در
میان دارد و اطراف از یک جنس نشان دارد قطعه اهل

صفا را

انجاد ره

صفا را زره تجارت مابا اسم سبی لیک مهما بکیست
بهشت یکی چهل بحساب جمل مابا فهو دو ثلث آنکه چهل تمامیت
نکته مرید از میم و هان مرشد آنگاه رشد یابد که در مد نظر مرشد
رشد نور طالعت حق بیند عربیه لا زال وجه المرشدین
محمد شانا من سجدة الله جل شاوه مابا فانظر الی اجزاء لفظ
المرشدین مابا مرشتی علی وجه الدلیل تاوه نکته مشایخ را
که مشتی ز طریقت سنت نباشد در متابعت ایشان
خلق را جز آخ و ناله حسرت حاصل نشود و مرشد که تلقی
کند راه نمای بود که از پی روی او جز شرم روی نماید قطعه
بشنوار ایکه از وای نیاید ز عقب مابا پیش بینی علوم ار
نبود در درویش مابا شیخ بی علم که با زهد خشک جوید صدر
جای آنست که خالی بچ بالکنیش کو نکته حروف اول شریعت
و طریقت و حقیقت شطح واقع شده یعنی شطح کرسی را
تلمست که تاج شریعت و طریقت و حقیقت بشنوای

بشنوای کم

شطح
اول کلمات در کر
انده را نظر رعونت
در ابلد دعوی او

حاصل کرده باشند عربیه الشطح بحر فوق حاء الحل تبدی شطه
والشرع عن طغیانه بالشیخ یحیی الساحل **حکایت** نامداری را
پرسیدند که منصور با وجود چندان من فضل و هنر که در سر داشت
چرا بصوب قصور فکر صدای نام خود در عالم افکند و چون الف
انا الحق تیغ را بزبان خود روا داشت گفت الحق شنیده اید
که عارف چون ثابت قدم نباشد عار بیند و صوفی تارک
سر نکنند صوفی نشود **قطعه** عارف آنکه زره مرتبه ارفع گردد
که سر خود بنهد زیر قدم بی اکراه صوفی آنگاه بود صافی و یکدل
که شود نیست شش جهت در دل او یکجهت از وجه اله **الباب**
الخامس فی الاطباق الاخلاق و اجناس الناس و فیه
فصول فصل فی ذکر الشریف والدنی لفظ شریف و دنی دلالت
میکند که از مردم شریف اگر در ابتدا شری آید بسبب فاکه
راجعت از آن رجوع نماید و تا مردم دنی هر چند دال یعنی دلیل
و عده خیر پیش آید در عقب بجهت نون و یا جز خفا فی و تاخیر
آرد

ندارد

ندارد **عربیه** حذف التشریف بشغف نحو ظاهره لکن فی
القلب ریا من التنعم وجه الوضع و فی واوی وجه
کلن قصاری نداء النضیج بالنداء **نکته** خسیس را اگر سی شمار
از دل خود برگیر و همان خسیس باشد و نفیس را که سنای
سپهر سر آفتاب وار در همت اگر و جانش نفی شود
و در انقلاب نابش برگردد و بهور سی فی او را انگاری ماند **عربیه**
لو کان مختتم بالاصل معقوا تدکوه فی الانعام مختتش انعام
و ذو الخطارة اذا ما وجه خطایا لدرت فی اصلهم بدلی با کرام
نکته رذل را چون رای و جاهش نماند ذلی که در بنیاد وارد
ظاهر شود و نسبت چون نوع الخفای تابت دولت
واقع شود نسب کرم اصلی جلوه نماید **قطعه** چو مایه نماند
فرومایه را فرو ماند از محنت روزگار و در از دست دوران
در آید زبای نجیبی بزودی شود رستگار **نکته** و ندانه یسین
سیادت کلیدیست که از فتوحات اهل بیت یاسین و علی

بابها

یا ذات آر دو سر و پای نقابت دو وصله است که از نقا
و طهارت بت یعنی طیلسان ستر و عصمت آل عبا نقاب
کشاید مثنوی سین شادات هست در تمثال ما شرف بر سر
ادات کال ما در دل زنده حسینی حسن ما میدهد عوض
عترت یاسین نکته سین صدر رشید متعبد آفتابست
که بالای دست ممکنان مکان دارد و شرفه سین شریف
عفیف سر نشینی است که در سایه او ریف یعنی گلستان
امن و امان اهل ایمان رونق جان دارد رباعیه ایمان برسالت انکه
کامل دارد ما از آل بدل نجات حاصل دارد ما این نکته مسلم از
لفظ رسالت بنگر ما رست انکه حروف آل در دل دارد حکایت
یکی از ظرفا گفته است که از صد سید زرگار که دعوی سیادت
میکنند ده صادقند بدلیل انکه در لفظ سید بنگر که یی ده است
در میان شد بیت چو دندانست سین سید طامع زید عالی
چو دندان طمع بر کند ماند دست او خالی فصل فی الذکر الکریم

والنجیل عین عطا آفتابیست که در شرف بالای افلاک تسعه تافته
و ندیمی بر یا تلمیت از علاء عقول عشره تفوق یافته
مثنوی سخن تخت جدوی چو افکند پی ما شود تاج از بخت
بر فرق وی ما بود نجل فضلی که از روی هوش ما دهد دشمن
دوست را نیش و نوش نکته کاف میم کریم آنست که
اگر ملک ری را بخشد هنوز کم باشد و الف جواد استغنای
دارد در جود که اگر قدم بر سر دنیی زند هیچش جوی باشد
امال بحر الندا والفلک المقیم ما والاسم الکریم لها کر علی الیم
جیم الجواد علی جو الهوا سحب ما تجری بوادیه غسل من النعم
نکته نهایت بذل اگرچه بذل افلاس میکشد اما چون در
نهایت مجموعی او نظر کنی بذ غلبه کردنست و لام رزه یعنی غلبه
کردن بر خصمان بی صلاح بذل و جهان تیسیر نمی شود قطعه در رد دشمنان
الف زاد تیره هست ما کز طعن شان بدار رساند در انقلاب
با دل چو گشت پی مزه دار تشنگی فقر ما بخشش در انصراف

رساند بلند آب نکته ممسک سنگست و دو میم که در سر دارد
دو چشم تنگ اوست تا هر که میم دهان بدو رسد میم باید که بگشاید
چون سنگ دامنش گیرد بیت گر نهند ممسک بزیر چرب
مشک ها میکند پوشیده در تحت آبروی نکته بخیل را
چون سر بقا از تن بر داشته شود بخیل او از برکات زکات
او ظاهر و معروف شوند و شح بخیل را چون سر و پای بخلش
بفنا فرسوده گردد یعنی قبله او از برگ مرگ او زنده گردند
عربیه اذا قطعت بعض المنابیض الممسد ها یزل القوم من المترک
الممسک القنطار ولو فی المنایا عیب السمح وجه ها تری ... منه
عار عن العباد مثنوی چو ممسک را نماند خانه جا ها مس قلبش
شود ظاهر بهر راه ها دیگر گردد سنا مح لی سر دیا ها زر خالص بود
نقد نفس بهر جا حکایت بیداری معنی زاینده را بخواب دید که
همچون الف در میان خواب لبس خوب در بر و چون عنبر
معنی در میان من حق تازه روی و منور گفتش ای معدن کرم

چون از سر دنیا گذشتی و از سر کونین جهان برای اویت
رتب برگشتی یاد آمش دل شاد آب چه یافتی گفت
کهنه این معنی ندانسته اند که معنی چون بزرگ در نعیم نشیند
قطعه شد پریشان جماعت بزرگ ها لیک جمعیت
نامشان بکرم ها خنک شد زیر خاک و متاخت ها سجاد
کرم دل حاتم فصل فی الذکر الحریص والطامع والمتردی
والقانع ولما نیا سبها قانع که از دست تفرقه چون عنقا قدم
در پس قاف قناعت نهاده اگر قناع آن قاف از بر سر رود
بر دارند بغای دل مبتلا شود و منزوی که از سر روی عزلت
عز و دولت یافته اگر آن عز زایل شود خجلت ملالت روزگار
نبیند مثنوی قناعت قابلیت از آب رو ها صفای
روان دیده عین اندرو ها بعشق از قناعت دل ار راه جست
چو برگشت بیند تعانق ز دست ها بعزلت برافراز سر
همچو لام ها که در عزت آیی رفیع المقام ها و گر گردنی از تاج

غرت کشتی نه بینی بجز علت ناخوشی ای درویش قطب دوران
گیتیست که روی لطف و علاج نفس آورده چون قاف از
خلایق کناره گیر و در خلای خلوت با حق حاصل کند مرد را
آنست که دامن از مردم در کشیده هستی از سر برون کند تا در خلق
و حق قبول نمیند بیت آنرا که جایی در دل مردم بود ز دست
هر بنده که بینیست سر غلتش بدست نکته اول شره
شریست که عاقبتش هاویه است و طمع و طمع زر عین
ابلیستی عین عافیت قطعه شره که صورتش شین است و
بر سر راه حق سیست آنکه نول رای دیر ون آرد فراز عین
طمع طمع نشان دهد که فلک بخاک دیده اهل طمع بینبارد
حکایت اشعث طماع را گفتند که از اصحابه کدام را دوستر
داری گفت امیر المؤمنین علی علیه السلام را گفتند از فضایل آن
آنحضرت چه معلوم کرده گفت من همین قدر دانم که اول نامش
عینست که بزرگوارست و آخر لی که معنیش مراست قطعه

بچو بره

چو نرگس بیش نیز کشتی از تیر و طمع چو تیر صورت تیرست و
دیده دارد پیش بسوی زر که بود عین نام او چه عجب
که چشم خود بکند طامع محال اندیش فصل فی الصدق
والکذب والغیبت در لفظ صدق که صاد مانعست و دوق
گرفتن یعنی تلفظ بصدق مانع گو فتگی بلبانست و کاف کذب
بر سر ذب مانع آن مغتست یعنی کاف مانعست و ذب
منع قطعه سیس شداد از سر واد ای سری شرفه
تاج آمده از سروری لو بهدم الصادق سد الشداد مصبح
بالیاد کثیر الفواد نکته مردم راست چون الف راستکاری
میان راستکاری سرافرازی دارد و با مردم کج چون حرف
کجی تمامی او ایش ز کجی دلالت میکند مثنوی شرف
بنگر که از جاه ما شد حرف الف اول آمد الف راست
صدر ایان دید قصر کرت از کجی بکاف رسید قلب را
گرمی و وفا نبود آتش قلب جز ستا نبود صفت نیک

قلب کین باشد بیت دجه او همچو داد و دین باشد بیت قلب را
کوه قاف برلب نه بیت که نهان زیر کوه مخزنش به باشد
بلق قلب قلب در گفتار بیت جز دو رنگی از وامید مدار بیت
نکته نکته دروغ دراست که چون دل را سوزد و درد دل را
می پوشد و لفظ زور که قلب زور قایل را زیر میکرداند قطعه معنی
افترا اینکه بلفظ بیت افترا نیست غیر آفت را بیت ز افترا ابر که قصه
از آن است بیت فت بود در میان آن آرا نکته اول غیبت
عیب است که کم ازهست و آخرش بت یعنی قطع از رحمت
اللهی عربیه من علی صوته بعیب اخیه بیت حفظ مرقات عن درب
فاحجتها لا ان فی التصحیف بیت غیبت الحب غیبت الحب
حکایت یکی از شعرای روزگار چون الف شعرا
باوجود استقامت طبع از شعر کناره گرفته بود و چون عمر
بلغا در میان بلای جلا وا انزوا اعتزال فراغت حاصل کرده یکی از
دوستان شاعر بر کنار احشام دیدش که دهان عین جوع بلقمه

جو بسته میکرد و ریشش را از شربت شیر دوای ساخت
گفتش چرا بابان فصیح بالسان فصیح ساخته و دال دل از
مدیح مدیح کسان پرداخته گفت نداسته اید که هر که از دروغ
رالیش به پرداز و شاید که با دروغ بسازد قطعه دلیل بر
مکرست و دروغ دال دروغ بیت همین ز لفظ دروغ آمدست و معنی
راست بیت خرد چو آخر لفظ دروغ میند عین بیت بداند این که درد
عاقبت هزار بلاست فصل فی الذکر الاحباب والاعدا
ولطف و شرط دوستی آنست که هر قاعده که در قابعت
با دوست مرعی داشته اند یکنقطه نقصان نوی را ندهند
تا بآفت و وحشت نکشد بنگر که اگر در لفظ صداقت از
کاف که تابعست یکنقطه کم کنی آن صداقت صد آفت
می شود و قاعده نودست آنست که هر قول و وعده که با دوست
در میان آورده اند یکنقطه آن سخن را زیر و بالا نکنند تا به محبت
و عتاب و نزاع مبتلا نشوند در یاب که اگر در لفظ محبت نقطه با

که مقرر است از زیر بار بالا بری آن محبت محنت می شود
عربیه لفظ الصداقة قلبها صدا یعنی فی ضمنها خیر لمن صح
الانام یعنی مرایا الصفانجات بالفداء والوکانة فی ذواتها
تلبیس انعام نکته در عقب لفظ عدو دو واقع شده
و در روی صدیق صد عاقل آنست که از دو دشمن در عقب
اندیشه کند و بصد دوست در پیش زد غره نشود قطعه
اگرچه دوست بظاهر دو صد نمود ببین که بس نشین و باش کم دناری
از وفا باشند وگر نمود عدو عین مردمی اول نگاه کن که تا غرض
مان دو بلا باشند نکته حاسد بی روی شیر نیست از عقب
و کین و شفیق بی بنیاد شقیقست در دنیا و دین قطعه دشمن از
یابد بمن نعمت ز تو افکند در پای و آرد در قفا و در بر دوید
چه زخمهاست چه چیب پیش رو دارد معتقد نیست از وفا نکته
عطل که بی هنریست چون کرد قطع شود که رسیدن کار
است اشارتست بآنکه هر که از خانهای دیگر امل بزد در انقلاب
ایام

ایام چو کاسه لیسی ایام نمیند بیت بزیر عین عطل طفل بود
علامت آن یعنی که عین اهل عطل را قرین بود باران نکته هر که
عاطل شود طالع خود را پریشان گرداند و هر که کسل ورزد و سستک
معیشتش نا منتظم باشد عربیه العطل یشق لباس الاخن
ای التعطل عطه حواله انکل حکایت بیکاری چون
بیکار الف علامت مفلسی و بی برگی در پیکر او جای گرفته بود
پیوسته بدستان اگر بران دست یافتی از بهر دیناری دست
کسی بر آتش نکر تا فتی و هر که از قرض خواهان از وی مطالبه
کردی مدافعت نمودی و چون زر نداشت ازان مدافعت
جز ندامت حاصل نبودی عقد تینی خلعت حالت او ابدید
و گفت چون بر معطل زر بسوز و غریم از وی مطل و مدافعت
ببیند و رزد بیت حاصل کامل بود آه درون در کل حال یعنی از پریشانی
خود جوید هلاک کلک و مال فصل فی الدقت والفلاحت
علامت فلاح نشان فلاحت بی کرانست و کفارت صورت

کفارت گناهان و دهاقین که سروری دهها دارند اول نامم اشان
دهاقنت که صفت پرنیست در جانه بدل و آخر باده و نون
که دلیل جمعیت در دانه و خلل قطعه کز علو پایه اقبال خواهی
عوض کن ها عوض از هوش نظیر هوش حق در پیکرست
کیمیا خواهی زراعت کن که خوش گفت آنکه گفت ها ربع
ثلثانش زرست و ثلث باقی هم زرست نکته
دهقان باید که بنا و عمارت زراعت بر زمین عین نهد و
ورودی زرع را دایم سیراب دارد تا ربع تمام حاصل کند و لفظ
ربع زرین دلیلی تامست که بنا داشتن عین باپی و روپیش
رنجی یعنی سیرابی بیت ضایع و ناچیز بود بر زمین عین نباشد معیشت
که بر عین خلق از دست رفت نکته الملک را باب تشبیه
کرده اند که اگر تیمار نکنی از ضعف بیمار گردد و بلکه از خرابی
معدوم گردد و اگر فربه و معمور داری بعقیده ها او را نگاه باید
داشت تا از تصرف بیرون رود و در دام طمع مدعیان نه افتد

و بر آب

و بر آب نیز نسبت داده اند که چون خالص بود کردن از
طامعان گشته چون گوزه بوی دراز شود و اگر با بیگانه بیامیزی
وجمال شرکت دهی لذت عذوبت و صفای مشرب تعیش
در وی نماند و الملک را که اسباب گفته اند مناسب این
معیشت که مرکبست از اسب و آب بیت اسباب را
که معیشت باصلاح اسب و آب ها ویران شود چو شهر سبا
درمیان آب نکته قمح در عربی گندمست و کرم رز و باتفاق
دهاقین بهترین مرتفعات این هر دو است اگر دهقان آنرا
زراعت این هر دو در خاطر منقلب و منعکس گرداند محض نادانی
و تضییع زندگانی باشد بدلیل آنکه چون قمح را بر گردانی حمق شود
و چون کرم را منقلب کنی مرگ گردد قطعه دهقان که رای
کرم ندارد و بدل حکمت ها زیرا که کرم عکس کرم دارد ای
دبیر ها ند درمیان کم بنگر نهم جوب ها گندم بود که کم بود دش
درمیان نظیر نکته دهقانی فرزند را تربیت زرمی داد که او را

یعنی نکته در نظیر

در ابتدا افزونی باید گردانید تا بسیار و زری شاد
از وی صادر شود نه بینی که چون زر را فرو گردانی نرمی گردد
و در انتها اره از بهر آهستن او باز نمی باید گرفت تا نکو
معمور شود و در لفظ انگور بنگر که در میان انگوشت قطعه
اغناب تازه اول و آخر بود داب مثنوی هر که شد آب منقطع از وی
غنا بود مثنوی زر را چو شین اره سر آب بوقت ده مثنوی تا پایه اش
رساننده عهد سما بود حکایت یکی از زنان دهاقین
پرسیدند که سبب جیست که اسباب پراکنده را دوست
نداری و همه در یک موضع و در یک ولایت جمع آری گفت
ندانسته اید که چون ضیاع متفرق گردد ضایع شود عربیه الملک
فی الصورت الملک الذهب مثنوی لو فرقت التجمل کلم المجب
لم یبق الا الملل من یملکه من یحل عن الکاف له فی العقب

فصل فی السفر والتجارت

سفر و پای سفر اگر قطعت
من السوت اما بواسطه های فی و اغتنام فاتحه فتوح دار السلام

مال غنیمت

قطعه

قطعه هر کو برد چو اره سین زراه در سفر مثنوی آخر رسد ز سین
سکوتش بقای فر مثنوی باشد علامت سفرش همنشین جو
روز مثنوی هر کو چو آفتاب برود در سفر بسر نکته مرد تا در سفر
از خانه و وطن قطع جلا نکند به سفید روی زیست وکیا
سر افراز و پیشوا نشود بنگر که در لفظ غربت که بت یعنی
قطع در بنیاد خویش دارد و غ یعنی سفید روی در پیش
عربیه لو لم یجوزه بالحی وجه الغربت من السفر مثنوی شاهدت
عن ترکیبه ربا له غنی نستر نکته بازرگان که ریشه الف
ادای زکات از کردن بیرون کند یکی از بزرگان دین شود
بیت گرچه بازرگانی گو همه حق بازرگان بود مثنوی هر که چون کان
زر زوال بیرون کند پاک آن بود نکته تا جو تا جر نفع خود کند
باید که باشند تا ای تجارت قناعت تجار نمود چون الف
قطع منازل کند و چون جیم جلا با لای دریا از بالای قوا اندیشه نکنند
تا برای رویت ربح رسد قطعه با اجتماع رفیقان سفر بود میمون

شود فقیر کسی که چیزی نیست رفیق ما ما طریق منقطع از خوف
ببین و براه ما ما مباش بجز ازرای قاطعان طریق نکته اول
آنچه آنست دو بر کنار یعنی هر آنست که از آب دریا ها کناره گیرد
و الف مثال تیر گشتیست و حل نا دهان اشارتست بدانکه
هر که در کشتی نشست آخرش می برد مثنوی بروی آب
دا بین لفظ دا ما ما سخن در باب پی پایان زد دریا ما کسی کاو دو
روانه بحر در دشت ما ما نباید رفت از و کاهی که بر گشت نکته
نون بصورت ظاهر کشتیست و بمعنی باطن ماهی و نون چون گردد
هم نون باشد اشارتست بدانکه چون دریا غرق شد
نون ظاهر کشتی موج بر گردد جانش هم در بطن نون باشد
که ماهیست قطعه یا الف ماهیست از روی حساب ما
در شکمش در شکم دریاست جای ما یعنی آن که روی دریا در کند
میکند در کام ماهی آشنای حکایت تا جایی که بکف دارد
حد شود و مانند یکی را دو کرداند و اگر خواهد که یکی دو شود

باد

باد هوس می نماید چنانکه در لفظ راخ که چون گفت اگر باید که
الف را با کر دانی ریخ شود و اگر خواهی که با که یا شود ریخ شود
مثنوی ریخ را یک نقطه آمد در میان ما یعنی از یک نقطه فارغ
شو بدان ما ورد و نقطه خواهی از وی در فزاد ما ریخ پنج شود
ریجت بیاد حکایت معامل باید که اول شروط احتیاط در خرید
کالا بجای آورد و چون خریده شود در و نکند تا بیعش رد
بد معاملی منسوب نشود نه بینی که چون بیع را باز گردانی عیب گردد
قطعه آنست تراخ بود در عقب اقالت را ما که در میانه نشت آرد زوال
کفت دست شود ما از برای دو درم قلب کرد و کالای ما شود
بود دو درم قلب قیمتش هر دو نکته سرد پای نقد بدست
یعنی طلبی که از و بوی رنگ می آید و نون نسیه بر ده که از زیرش
صورت نسیه می نماید قطعه هر کو متاع نسیه ستاند او بجای
زر ما داد از نم دوات تر اکاغذ و گواه ما باشد چو لفظ نسیه
که همت او نشسن دوات ما آوخ زو قهای نسیه نامه سیاه

حکایت معامل باید که مشتری نخستین را از دست ندهد
تا بدنیند بنگر در لفظ بدی که نخست چون یار که علامت مشتری است
بگذاری بد بینی بیت ز اشترا عرف اول آنکه گذاشت
غیر نشست رای او نصیب نداشت نکته ای درویش هر که چیزی
از متاع دنیا به فروخت و پای بر سر مال خود زد قدم فراغت
بر چشم همگنان نهاد و نام بایع بدین نشان معینست که با بت
بر عین نهاده و هر که چیزی بخرید مست رد بر ردی رفاهیت
و سر زد و لفظ مشتری بدین دلیل روشنست که مشتبه
بدی دمی افتاده قطعه مال دنیا فروشی و عشوه مخر ای که فرزی
ز سروری داری فر طلب کن ز ابتدا فروخت نه خری
از سری خریداری نکته ربا از قلب ست بر سر آفتاب روشنای
افتاده و قمار را زمست سر و گردن و بر دنبال نهاده قطعه
هر که در خید از ربا دامن خلعت مغفرت زرب ببند
و انکه بر داشت روی پوشش قمار مار از محنت و تعب ببند

نکته

نکته ای درویش مهره نرد را از روی بساط در زیر او نه که برد باب
باز آن آمنست و از کنار شطرنج کناره گیر که حاصلش رنج
بی کرانست قطعه چرک دنیا هر که بجوید زر و نرد دنیست
قلب او را جامه تقوی درون پاک از درون فکر بکار شطرنج نخست
حاصل شطرنج رنج میکند ای شرح منیر آنکه ازو فقر حکایت ای درویش
کوه قوض قافیت رض یعنی شکستن نیت امید در زیر پیش
نهاده و اندیشه کرد و ریست از پستی همت در گو افتاده
مثنوی وام دل با ریک سار ذ بجو مو وام زاید قلب بو
اطراف او چون مقطع شد حروف لفظ وام زو نماند
وصل یار از انتظام حکایت یکی از تجار را که بیمت سداد
معروف بود پرسیدند که سبب چیست که هرگز متاعی را
که کسی دیگر خریداری کند بر صورت مراد خود مزاد نکنی گفت
ندانید که سود آنکه سود آرد که یکی در عقب ندارد قطعه
گر سر از حلقه مزاد کشی ز ادعیش ره وفا بینی ورجوی

برنهاد بیفزای بر سر از طعنه جو بهایمی فصل فی المذمت
النفاق السوقیه حکایت روی سین سوق رشته
است از دندان مکالبه در زیرش قاف یعنی نسیم در د
در محاسبه و چشمه واو در میان حلقه جاه و دل که از شش جهت
مردم را بدان شوق دهد مثنوی سوق قلبست و کج بیچ
کمان نوکش از آن شد قلب سوق ای نکته دان سوق
بازی خلق جمع آید بدام ساق را بین جمع سوق اندر کلام
لفظ بازاری بریخ یاری بود کالکه بازاریست بازاری بود
نکته خباز بی نان و نمک سنگ مکر در ترازوی آرزو می نهند
تا غله دان حرص را آباد ان کند لفظ او را برین معنی دلیل سازکه
اولش خ یعنی مکرست و آخرش ز و طباخ پخته خوار روی
خوان را بسحر الوان می آراید تا مشتری را بعلت امتلای
معده و خلای کیسه در ناله آرد و هم از نام او این نشان
بدانکه ط یعنی عسرست و آخرش خ یعنی ناله و افغان قطعه

کرناشد

کرناشد خبز را سیمای خیر نان دارا تا نوادان از کی
در کند در طبخ قلبی استخر حاصل طبخش بود خبط و فساد نکته
قصاب خونخوار الف تیغ همچون خیط شعاع ماه سلاخ در میان قصب
کشیده تا نقص را که سینه کوسفندست بواسطه آن
تیغ معلاق که صورت باوار و تعلق دید و جلاب زقدم
که جلا از وطن می نماید و در عقب چون با مراجعت میکند
در میان جیب که جاه مکرست لای ابتلا دار دو از نا بجا هی
می کوشد که خلق را چون جل آب زاند قطعه در لغت لاف تنعی
قصاب بی زن آمده لاجرم قصاب کز خنجر رگ ولی می زند
بی زبانی را برد نای گلو بهر دم بی تیغ گر کند فریاد نیند ار که اولی
بی زند نکته بزاز با دیبا جامه ایست بربالای آز والف
خیاط سوزن در خیط امل دراز قطعه گرفت جامه بزاز برسر
نه جامه چو درزی همچو الف کرد قطع جامه دوی وکه زغیر زر دبرک
جامه درزی شود زفقر برهنه لبان زر در دی نکته صورت

صانع قلب کند ابغش زر که برکنار دارد صفا بیست و دوای
حرف سیاه کرده بعقب سر صدر حلال در صف نعال
قطعه حرف جمع شده پریشانی درم ماه درباب گوکه مست
پریشان درم مدر ماه زر کر نقش تیر جدا دل نهاد کان
تربیت کرده دم بدم از بوته کند نکته عطار را اگر عطای
طائی طیب اخلاق در دل نباشد کسوت عار می پوشد
و علاف را اگر لباس سر و پای عفت یعنی پرهیزکاری
نبود جبه تر از دولای لاف می نماید قطعه عطار را این
از خدا در پی عطاست ماه از خلق نظیف خلق ندارد
دمی دریغ ماه علاف قلب غالع دل شد تیغ نکرد بنگر به
بکرست کم به بین غلاف تیغ نکته بت بقال است
که بر سر آل یعنی سر آب بقیعه آل پر و بال می زند و دال و لال
نمایست در معرض دلال که هر که در حیطه دلال او در آید لال می
قطعه بقال زندگی طلبد بهر جمع مال ماه لام از پی تقابل نام او بقال

دلال

دلال که رشته کهی نار میکند ماه دل را ز گردن آمد دال رشته دال
نکته حداد که چون الف در میان حد دکه واست کسوت حداد (ماتم زده)
یعنی جامه با سواد دارد حداد مانع و حاجز نیست از داد و لباد که از
لبد یعنی جمع مال چون الف ثابت و مستقیمست لام جمعیت
برده بر روی باد قطعه حداد را که در دبود در درون ز حرص ماه
زین روی با آه تیره بود در روی آتش ماه لباد را برای لب نان
فغان بود ماه از زاد بر زیر لب بگر ناله کردنش نکته سین
سهام شصت و الف تیر تدبیر او در میان شستم یعنی شصت
اهتمام نصید جمع مرام میگشاید و قوس بی قوت بی گر از ابر
که بنیاد خانه کمانست نهاده تا از قوام عیش گوشه بدند
طمع بر باید قطعه سهام سین ازه کند بر سر سهام جمع سهم
تا به فراز بام گشاید نصید شصت ماه و آتش را بهانه
از الف ماه تیری گران نکاری نقع آور دید است ماه
مجلد از دور بیم مهر مهر زر بر روی جلد نهد و صحاف چشم صاد

ضیا در جاف یعنی طایف طوایف میکشاید قطعه در
کلام مجید از لامش مجلد جامعست حلد باشد گر کشد
در دین زمیم سر چون الف صحاف باید راست دال مین
المصحف صاف دان طبعش گر از در وی قیح آر دحذر
نکته حای حلاجی کمان نیماست که حلاج بوی لاجی و سین
سراجی سرمایه سودا ست و سراج بوی راجی قطعه گر بنا شد دال
دین ندافرا داکند ناف آفت نمر و فنش درکند سراج
سرج دایه قلب کرده باید چون جس ار کردنش نکته
نجار ترا شند که در هر هنری سجد جای سازد و در زیر بغل آری
دارد که بنج دار بقا آب می برد و نقاش نقش باز در چهره گشای
نقابر روی می نماید اما صورت شین تصویر از شین تشویر در
عقب دارد قطعه نجار بریشان بیر و تبر زحیار تا زاتش حرص
گرم ساز و بازار ورچشم مضور نکشایند زعجز مور بیست که خط
همی کشد بر دیوار نکته الف قصار تر دامن مدق او ست که در

قصر

قصر خانه جدای بدان ستون می سازد و الف عصای نجار
تبر او ست که در چراغ روشنائی عصر خود بدان سیخ می سازد
قطعه قصار را که صاد صفا در درونه نیست قارست چوب و
دامن از آلایش هوا دهان که بهتش از لی سود از زبان چوب
آه دلش بسان چراغست درد نکته صباغ رنگ آمیز در هیا و
که دیگ مینست باغی دارد از الوان که هر برگ انجا نه خود خلقان
سیاه میکند و در باغ خام طمع نو اسطه باکه خوف جست تا جر
منافع خود کند داغ مشقت بر روی پوست میکشد قطعه ز صباغی
شو صباغ باغی چو شد صاد صیانت دور از وی وگر داغ را
دال دیانت ز و باغی شود کم هست باغی نکته سکاک از
سین نیش دندان طمع تیز نکند تا کاکی ملیش رسد نکته
و عوال از عین نمر از رشته فیل می بافد تا زال بریش افکند قطعه
سکاک ز بیان سنگ کار دمی کشد کار دکنک سکه صفت
کو هری ز سام عوال رشته جامه دارز دلش ز غل

ما زال زر بنجل غزال آورد بدام نکته خف خفاف فح
یعنی دام دست اماف که کلمه ملالست در عقب واو
وکاف اسکاف که نگونسار کنند واست در پایان این
نشان نگونساری بنای ناپایدار عمل اوست مثنوی چو از
خفاف نعل باژگونه ما شود از زر استان نعمتش مؤنه ما ما
وگر اسکاف تیر از قالب راست ما کشد سر قلب باشد
چون یکی راست حکایت یکی از شوقیه را که جبلتش بحیله ولجاج
مزاج مشهور بود گفتند تا چند چون عیاری از پی زر در قلبی رای
چشم بر یاری داری وبآزار خلق تیغ زبان چون الف برسر
بازاری کشیدی گفت این خود وندانید که بازاری که از آزار عاطل
بود بیحاصل بود قطعه بازار بود خانه دیوانگی دیوان ما ما دیوانه
سود است از آن مردم بازار ما ما پامال شد انکس که به بازار درون
رفت ما ما بازار به بیرون پای نهاد وبسر زار الباب السابع
فی المتلذذات والمشتبهات وفیه فصول فصل فی الغنی و

الجاه

الجاه توانگر بهزار حساب از وجاهت خود بواسطه جمع مال
بردارد و روز آخر بدانند که از آن هزار یکی واصل دارد بلکه از آن
یک تیر هیچ حاصل نباشد ولفظ غنا بدین معنی توانگرست که
اولش غینست که هزارست ومیانه نون که جمعیت را اشعارست
وآخر الف که یکی می شمارند وآن الف ترجیح ندارد قطعه دارد
توان زر ور ز اول توانگری ما وآخر گری ز اسکست نحاسی به
مغلسی ما در قلب راستست نیابی لیاز لیک ما ما
رای انکه گرد بر سر او صرف شد آبی نکته در لغت زر را اندر
گویند ونقره را قفارا این اشارتست بر آنکه زر را از پیش رو باید
راند که زردی روی بد است ونقره را از قفا باید گذاشت
که سیر دنج سیلی بد آمدست قطعه به زر وسیم هرکه شد
مغرور ما نکشد جز زیان وظلم رتیم ما عین زاین نموده
صورت عین ما سیم بگرفته نقش ستم حکایت
احوال بنده چنان بهتر که در توانگری ودرویشی فقان وخیزان باشد

غفلت
زیرا که اگر مدت توانگری دور و دراز گشته تر و بکمت که از
دعوز در لهو و لعب افتد و به عتاب و عذاب مبتلا شود نه
بینی که چون در لفظ غنا و امن او که الف عدد و شود سرود
که لهو و لعب و دلیلت **قطعه** توانگری همان مایه باشد پسند
که لوث دهد گر شود منقلب **بیت** دگر بوی از وی بکاهی بعید
گشت و نکبت ازو در عقب **نکته** توانگری همان مقدار
کافیست که نان کلور ابو سطح جمع مال از لقمه پریشانی مانع شود
بلکه در لفظ غنا که پرده ایست بر روی نا **قطعه** دینی آن مایه
کفافست که از مال کسان **بیت** منع دارنده کند از طفیلی **بیت**
در قبول صله از غیر غنی کوید **بیت** نکند لا جرم از منت کس
بر سر لای غنی غنی سزا آسایشست **بیت** خود مثل هست که یک
لی و هزار آسانی **نکته** در لفظ مال دو میم که مثال غل واقع شده
است علامت امساک و اغلال بهست و الف علامت
بسط و ایثار تجید و لام در سطح دو دو ار نشان بسط و قبض علامت

توسط

توسط دارد هم که الف بسط و اسراف را به میم امساک و لام
از اطراف نگاه دارد نشان صحت ترکیب مال باید با لام
که نشم جمعیت دال باشد و اگر در ابتدا با الف اسراف
الفت گیرد در آخر خواهد که به میم امساک تمسک جوید چون
الم افلاس نبیند و اگر در اول امساک نماید و در آخر دست باز
نشاید زد و بود که سر فاقه اش بر ملا افتد **قطعه** خواهی که از تو
صرف شود رنج روزگار **بیت** در صرف مال رای توسط نگاه دار
کاملکش که نقد رشش در اصراف صرف کرد **بیت** غیر اسف ندید
ز افلاس و افتقار **نکته ای درویش** جاه دینی بصورت چاهست
که در کمت او جاه نبینی و من منصب او نعمت که بخوصت تبعی
ریختن آب روی عزل از عقبش نیابی **قطعه** جهد بیست
ز میم بر منصب کل **بیت** چون بر داری بلا نصب بینی و ذل
هر چند که شغل دنیوی تاج سرست **بیت** کم گیر که بر دن که بود هیچ
غل **حکایت** نابینای را که نرکش چون ناتوانی عرن را و اسطه

جمعیت کرده بود و چون لعل جمع زر بسیار جمع آورده گفته‌اند اگرچه
ترکیب نظر از روشنای بصورت بصرست تنگ چشمی ممکن
که بهر نوع که باشد آفتاب عمر بر گذرست گفت عجب که این
خودها نمی‌بینند که چون از عیش عمر عاری بود حاصلش خزانه خوش نکو ادا
بود قطعه عینست در انقد زر خور خشم و چشمه نیز ماما در هم
چهار نسبت و معنی معین است ماما یعنی که بی زر آب رخ و
نور چشم نیست ماما کس اگر بمرتبه خورشید انورست ماما

فصل فی الاثواب والدواب والحواشی والمواشی

نکته ثیاب قاقم در نقش ثیاب قاقم است اگر بر طریقه رسم و
صورت در پوشند جامه عمامه غم و قبا قبا و پیراهن تیر آهن و ازار
آزار بدن باشد مثنوی کلاهی که بر سر کشی شد کوا ماما دولت
زوست مالک تبرک وفا ماما کمر جز بطاعت مبندای جوان
که تشویش و حرکت آردت در میان ماما لباسی که بر تو بقیه محتویست
بلاست اگر جامه خسرویست نکته‌ای درویش از اثواب

اینست

زینت دنیا کناره گیر که ثواب آن وقت بالی شر ابای عیش جو د
بود در انجلات حق بیارای که خلعت وصول و قربت بیابی
قطعه تا شود در آیت مجرد از غنا همچون مسیح ماما جامه آرایش
رعنایی از سر کن بیرون ماما بر تن درویش نیلی پوشش و در تن
دل کلیم ماما شد چو نیلوفر کلی بالای بحر نیکو ون ماما هر که با تاج و علم
سلطان والا شد گرفت ماما پیش نالش اطلس چرخ
نگون بالای نون نکته مفلس محتاج که چون الف هیچ ندارد
و چون در میانه جامه قاقم آید از اطراف و زمین و نارستی با خود
بیند و خیل که سیمای خیر بجد در ناصیه دارد هر که بر سبیح طرطله
که بهایت الف دارد به بند و سنگ نیست که خیلا و تکبر حاصل
کند قطعه دلی گر زتن نو باید نوالی ماما طمع دارد زبهر کسی دلنوازی
غلام ترک بر تازی چو نشست ماما نخیزد زنو بغیر از ترک و تازی
نکته است گوهری آنست که اگر دندانهای پهلو شکسته از
لاغری چون سین ظاهر شود همو زشر و بکلیش از زوالی جو

آب باشد و مرکب بی بنیاد آنست که چون میم دوری تا ش
تلخی و بد عنانی نماید در تک او چو مرکب در سر آمدن نیاید قطعه
توسن سمند اگر قدمش رهبری نکوست ‖ از جنس تازی
سمن چارپا بود ‖ وان باره را که پای بر مستقیم نیست
بی بار گیر و بار سوار از عنا بود نکته ای درویش اگر چه توسن بر سر
سیر علامت فرهمت اما راه رو را موجب تفرقه سفر است
دل از بغل بدو که موجب لغب یعنی افتادست و ابل جمع بکش
که پریشانی بال و بلا را شامل است و سر بقره ببر که موسی وار
قره عین ابرار گردی و از حمیر کناره گیر که چون عیسی میر انگرا هوا
شوی و از پوست اغنام بگذر تا نو غنا یابی و دل از اجسام بردار
تا ام یعنی نیت تجرید خالص گردانی مثنوی است بجات
فکند از بوس ‖ جاه بین در تک پای فرس ‖ هر که کشید از
سوی استر عنان ‖ استر انان تا شد شش از گود نان ‖
مایه ترکیب شتر شد است ‖ زو نشود جمعیت رای راست

ابلق

هر که

هر که دهد دل ز جهالت بشور ‖ جز دل شوریدش ندهد جور و دور
در غم آنکس که دلش خوش است ‖ قامت تو نوش عیان غمست
نکته مرکب که تک ندارد و مرکب بی پایانست و جا گره باشد
را لیس میست چاک جان قطعه آفت بی کرانه اند افراس
چون ندارند سر ز خوی دغل ‖ ور کشند از سر خدمت
تن خدام هست دام حیل نکته در لغت خدم خدروست
و میم نهایت دمن خدم آنست که روی از دمن بگرداند و نگرداند
یعنی پشت بر سخن او بکند و بسی گویی در تیغ هلاکت و عین بیم
مقبوع معین نمیند یعنی جان خود فدای نظر او کند قطعه خواجه را
آن زمان ولی گردد ‖ کز سر خویش بگذرد مولا ‖ بنده آندم
چو شمع زنده شود ‖ که کند رخ ز بندگی زیبا نکته غلام
بیغم ملای سیاه باشد و شاگرد پاک دامن شاگرد نکو خو
قطعه آنکو غم غلام شناسد بلای دل ‖ صافی شده ز لای غم
آزاد باش ‖ وانرا که استاد فنون فراغت ‖ شاگرد

ندانند

یعنی تیغ بابد کرد هلاک خود بیش چشم

گردن‌داران شاد باش **حکایت** سرداری گرفته خوی
بود که گردن خدم از احمال اغلال او چون دال خم گرفته بود و چون
تن عبید زیر آفتاب خشم خنجر گذارش چون بید لرزان
شده گفتندش دامن خدم را چون میالای که روی خوب
بردم فرمان تو نهاده‌اند و عبید زیر دست میازار که چشم
رجا بر قدم طلب احسان تو گشاده‌اند گفت ندانید که
بنده را چون بند نباشد تا که بر قصد بزرگی شامت بادی
ماند و از غلامم که غل بر دارند ام که تهیهٔ پیشوایی است از ذات
شود **قطعه** برده هر که گم کند ره خویش بد بود نزد اهل فوز و
فلاح زان بود عین و لام نام غلام که غل آرد غلام را
بصلاح **فصل فی الاماکن والدور والمساکن والقصور** رتب
یعنی رئیس را چون هوای غفلت ده دور پیش آید از خلقان
بر سر عمارت کند نمی‌بیند که تا چشم گشاید آن عمارت از پا
درآید و عمارت ظلمه در گردن او بماند **قطعه** بر دار برده از رنج آباد

از نکاره

روزگار تا نگری که حاصل او غیر باد نیست هر کو درین
سرای مجازی مدار دار زر و زیور نیافت به تحقیق زاد نیست
شعر مدارس را که حلقهٔ میم موقوفات در پیش در نباشد زود
نا ایستش دار سپس شود و خوانق را که خوان اوراد از ممهد نباشد
صوفی را در روی موی از برای قاف قوت تیغ کشد و جماع را
که جمعیت حضور ساجد نباشد دور میم حیش دایره دیر باشد
و حمام را که عذوبت آب در میان نبود جز تمیم گداختن بدن
از وی نیاید **قطعه** سر آدم بگردد از تعلیم در مدارس کم بی‌نوا
باشد خانقاه که خانقیت از جوع آه درد و منتشی از
قفا باشد ور مساجد که جد طاعت رفت جمع از ادا
ما باشد باز حمام چون فتد بی اصل آب صافی درد
ها باشد **حکایت** هر که عمارت نه در خور استعداد خود بنیاد
کند آن عمارت تمام نشود و وی در تحسر و در رنج افلاس تمام
شود نه بینی که بنا را که بی زر باشد حاصلش عنا و ضرر باشد

قطعه بیرون کن از ضمیر چو معدن زر ای پسر تا در مدح
عمارت عالی زری بسر با عین در بروج شود حاصلت عروج
پی و رمعنت نشود داخل در حوز حکایت یکی از ارکان دولت
چند کرت در ممر سیل قصر عالی ساخت و آتش ببیند خدمت
پرسیدند کس بنا بر جهت که ارکان این صرح هر چند تاب
تیره خراب میشود گفت تو در عمارت صافی رشت گفت
نمی بیند که صرح چند آنکه زیر و زبر گردد حرص بانی بر بنا ظاهر تر میشود
قطعه حریص را ز ازین بس برود اگر در آید سیل بگردد از دل او
کم نشان دود سراید و گر جهان همه دریا شود ز غایت حب
بروی آب نهد خانه چون حباب بنا فصل فی الحدایق والانوار
والشقایق والاظهار اطراف حدایق که حق واقع شده است
دماغش با دقلت بس باید که هر که در گشت و نظاره حدایق
مشغول شود از اطراف صنع حق مشاهده نموده دلش از یاد
بلهو و لعب مایل نشود مثنوی سین بستان برای موشن دان

اره

اره قطع بر گلوی تبان باغ قلبت باغ شیر از آ
زو نما امن دل دلیر از آ هر که در بوستان گذشت ز بوت
مغز آن دید از تجلی دوست نکت غنچه از فیض حشمهای
بامی هست حقیقت ازان بر سر هزار عاشق دارد و شوق سینه
شقایق از داغ الفت الف حدیقت ازان در عقب صد
تا بع دارد قطعه گر نقاب غنچه بگشای ز شوق بنج او شگفته
بینی پی وصال و در دل لاله چوی بنگری در شفق از خون دل
جام هلال نکت لب لاله لال بهای هیئت جلالیت و سر
سبزه سبز بهای هیئت جمالی بیت لاله سر سوخت مشعل نور
آله سبزه پی باد سر از گرشتن جاده خواه نکت روی یاسمین را
عبد از بکش چمن لطف ذو المنن بمن وطراوت چمن میر سانند
و ورق نسترن عبد النفس یعنی خشکی بدن بسر ماند غمای ار عشق
بندی دل تری کرداند قطعه یاسمن را بنا نگر در چمن که اساسش
ز من رحمت اوست بیت نسترن را ببین که ستر درون

دایم از پرده های عصمت اوست حکایت نرگس سر افکنده
سکر دل از جام تمیز اوست لاجرم سکر اینست که پای عصا
سرنگون میگردد و گلنار گردن کشیده را در کنار نار از آثار
تنویر اوست از آن حرف حقی در کار خود کشیده قطعه اگر
رای زحبش منور ز حق نباشد بود چنین ناشتن بخش ها
شدی جل او نار اگر حلیه نار ها نبودی ز نور خدا قبس نکته
ای فادر دیش نون نیش خار بر سر این نسرین نشان تیز ئی
عمر نافر جانست و داغ ضمیر یعنی جور [illegible] ضمیران بتهمت
وصمت ابلق ایام رباعی نسرین که ز نسرین فلک دار در
بنمود ز خوار خلف صید خنک ها آورده بسر غم سپر بر سرم
گز خوار خوان همی پرسند ناوک جنگ نکته ای فادر دیش سر و مادة
غیرت شاخ شناخت که رو در جانب خود دارد و بید از
نام خلاف بر آورده که دست در پای بید یعنی غیر زده مثنوی
نار زون زنار ز وحدت در رست ها زان دلش از نام آن

نام

نام آورست ها یافته شمشاد و خم از لطف دوست ها
عاقبت شاد از نسیم لطف اوست حکایت یکی از
دوستان در طرف بوستان همچون نون در بسته بود
و چون دال خمیده در دامن وردی نشسته غنچه وار سر نیاز
در جیب و عهد صفت چشم باز هب دل در حراقته بر غیب
یکی گفتش سر نظاره بر زبر کن تا نور اشجار مطالعه کنی
گفت تو سر نظر خویش دار تا نور اسرار مشاهده نمای قطعه
ترنج سالک زوار دو گلستان است ها بگشت گلستان
زان غنچش نیست ها دل اهل بهارست از معانی
ازان غنم چمن از خلوتش نیست فصل فی الثمرات
الاشجار و طیبات الاثمار الف قد ما دار مستوی اوست
که سرو بر سرش خوشت و کاف انگور فرح منحنی اوست
که اطراف و اغصانش نور است مثنوی تتر از ان بود
نقش شر گوشت فرقش میوه ها اصل دگر ها خیز بعقود

از نعمت میوه که بود ما بر سر آمد چون زر عین از نقود نکته تین از
نمیت دل آگاه است از آن بحلاوت آیات مجلات
و انا نزد را صورت آثار رحمت الله است لاجرم جرم ادانا ست
که رای نیکان در پی دارد مثنوی انجیر دل از پی زغم یافت ما
زان بود که از خدا قسم یافت ما پی حد ز حقیقت از رنگ
رمان ما زان نور دل اوست آب حیوان نکته امرود طنوره
شکل کوی رو دست نکی بر روش از الف تا میم زیر و به ستانده
اما سلوک سفر جل صوفی لباس نهست که زرد آلی را
برای سفر جل مید بد قطعه امرود بین که دو عسل از تر آب حق
از شاخ سرنگون شده یعنی که دور است ما سیحات
آبی از فیضان آله زان ما فرقیست در میان وی و به زمیوه است
نکته عذار سیب از تف روی آتشین و مهر سیمین جو بان
گلگون است ولب شفتالو را تا دل بولای لعل شیرین دهان
داده رونق افزون شد قطعه سیب را صورت نیست به بستان

حال ما زین سبب هست به سبی بی سرو پا مایل او ما خوج را
با لب خوبان سنگر خواخویست ما اشتش سینا از آن جوانست
بجوی دل او نکته درون مستمش از رنگ عاشقانه سیمی
یافته دل از تکرار او با نواست و روی فرصاد از خون جگر
فرقی دارد از آن چوب اهلش از قصاد صغیر عشاق با صدا است
مثنوی در درون دارد دل خسته زرد ما روی زرد آلو ازان
رو لیست زرد ما تو دیکتا برگ وارد از بهشت ما فود ازان
دیدست در اصل سرشت نکته صعنت خربزه ملون کروی
قطعهای از بهشت در خرقه پیچیده و صورت قاکوی قبای
سبز جنت در خیار است پوشیده قطعه اگر بیج بطیخ را
بکذری ما یا پی برو نشم طیب بهشت ما و کر بریده اند از
از زخ خیار ما ببینی تن یار نازک سرشت حکایت یکی از
ظرفا چون آب در عین گشت بر کنار فالیزی میگشت دیده که
خیار کاشته اند و اطراف او را نگاه داشته شاعت

نهال جوز الغت که چون
اهل بخبر مر جهان ابرایمن
جوز را میرساند و عین بادام
و انا سبب که چون چشم اهل
حسن با ی الحکمان را بدام آورده

الجوز مثل الحور فی جمیعه
وکذا اللت مولف بین الوری

واللعز یحکی من طرف عبنه
فوجدته فی القلب زولا اذ تری

فرود آمد و برای راحت دامن استراحت گرفت ناگاه
درازگوشی که مرکوب او بود چون کیسه بخیال آن فالیز کردن
دراز کرد دهقان از روی قهر دهان بگشاد که ندانی که چون خرزه
بر سر خربزه بندی جز زه عاقبت نبینی مرد با درنگ و وقار
چون الف خیار زبان در حیز گفتار بگشاد و گفت تو ندانسته که
خیار را نباید در میان خوار بباید گذاشت و یا از گلوی خر دریغ نباید
داشت **قطعه** خیار بی مزه خر است در خور ما خوار در استه
زان بر سر کنار است ما بود نا خوردنش خوردنش برابر
از آن درز هر دو نام او خیار است **فصل فی الاضیاف والاطعام**
واضاف طعام در آخر طعام عام واقع شده و در پایان اکل کل
آمده یعنی شرط تناول طعام آنست که دامن مائده انعام او عام بود
و اصل اکل آنست که همه را از اطراف آن طرفی برسد **قطعه** مائده
آمد مرکب ما و ده ما سر این ترکیب دانی از کجاست
یعنی ار بر خوان بود دائی دو کس ما کرشتانی برکنارش دم سداست

نکته

نکته هر که چون الف بر سر خوان بخدمت مهمان قیام نماید از
اجتماع یاران و برادران جمعیت تمام یابد این معنی هم از لفظ
جمع اخوان بخوان که الف بر سر خوان **رباعیه** هر سفره که رای نبود در انکارش ما
در نعمت حق دان سفه و انکارش ما ضیفت دلیل فیض
خیر و برکت ما چون برگرد فیض ببین ز آثارش **نکته** در
لفظ نان الف تیغ دو رویه است که از یک روی سر ناز دشمنان
قطع میکند و از یک روی سر نیاز دوستان را اقطاع میدهد **رباعیه**
یک نوع بیکبار آسمان شد و اصل ما یک نوع دیگر زیر زمینش
منزل ما آزاده میان این دو نوع بجو الف ما آنست که نانی
شود از وی حاصل **نکته** هر که نمک کسی خورد و اسرار معاش او
بسخن چینی فاش کند تمیز و حکمت نمک شور بختش را آن نمک
بگیرد و این معنی ملیح در لفظ نمک معینست که اولش نم آمده
یعنی سخن چینی و بردن خبر و آخر کاف یعنی رباینده صبر **قطعه** نمک
آنکس که بغلبی نوز و آخر روزی ما قلب او را نمک دیده کند ریش تو

[illegible] در لفظ الف نان تیغ دو رو [illegible] و تیغ دارد
و نون کنار [illegible]

نمک قلب کباب است عجب تیر افکن کرده از نور بسی خانه
تاریک است سینه **نکته** حای حلوا الحکان ها السب بر لوای حلاوه
ایمان و بنای لحم رتبت محل لسوت بر زینت پایه خوان
مثنوی صوفی ار بیست محل حلوایش در دهان پر زبان بود
والیش زهرای گوشت هم بگوش بگوشش از سر نقش
تا بگیرد گوشش **نکته** دانهای برنج بر صحن لاجوردی گوی خوشت
پیوسته بر روی چرخ مطبق ازرق و کلبرگ بورق بنداری
ورق یاسمین و نسترن است از فرع شاخ نسترن آسمان
معلق **قطعه** فرو ریزد مزعفر از مزعفرت بشکل مرغش از آن
بر بالا رای عقرا زکف مدد کاید در هوائی او حروف نقا
نکته پالوده عسلی پوشش حلاوت بال زردی و ده مشتهی از عقب
دار دور رشته جلاب پوشش چنان آغشته غلط است که اگر در رشته
او بنگری جو ریشش کلابه بر روی او بیابی **قطعه** ز عطرست پالوده
آلوده دایم بیوی وصال لب یی دهانی کند رشت و تقریبت

بر

هم رشته در ره که جمع آردش دست نازکش جای لی
سبوشه سه گوشه بر لب دندان میگشاید تا از دهان تنگ خوبها
بوسه رباید و حلقچی بر خود میچید تا با حلقه پی پایانش و چین زنجیر موی
نسبت یابد **قطعه** سبوشه سه گوشه از طیب شد مثلث
کرنش خوبرویان و در دل نهفته بوی با حلقه حلقچی بپیوند زلف
خوبان سجده از انست در روی سجده بر گلوی **نکتهای دردیش** بگود آتیج
رقم نون نیستی بر سر خود زده تا عاقبتش آب حیات
داده اند و کباب نیش بکار در بر کشیده تا از غبنش تاب
نیاکی گشاده اند **قطعه** گرده پنهان بمیان هستی خود در ازاز د
پاک و خالص سر و پای بگود آبست زناب گشت باتک
دلش ز ضربت تیغ غیرت هست در رکاب و نکونساری
از آن پای کباب **نکته** صوفی معده پرست چون دل از لوث
بر دار دولت جو دو چون دستار شمید بگشد هم نوشید
و چون از سر برنج بکند ز برنج ببند و چون دامن از ترشید بکشد زجاک

ادیر

بگود دیش
اکرب و

حسرت نشیند عربیه وجه المقل المقلب شطر السقم ما کان
حاصل قلبه الا الالم لم یبق الا اسم من ترکیبه من لم
یقدم دال الخوالد اسم حکایت خرقه داری اشکم خوار بود
که مقیم میم دهانش از قاف قوت و مدام دام معده اش
از میم مرغ و ماقوت فارغ نبود باری یاری گفتش تا چند
پوشیدن دلق زاید پوشیدن حلق آلودگی و تا کی خیمه
نای گلو را از دعا فرسوده سازی گفت این خود ندانسته اید
که صاحب حرفه که دایم مرق پیش چشم دارد اگر در آن مرق
کسی به یکنقطه تصرف نماید او را جای فرق خرقه باشد قطعه شیخ
صوفی بکند ز دار کنج خلوت بدلوت سیر شهوت سوی
ننگ دار شوق نان بر نیاوردی سر انگشت شهادت تیغ
پرست اگر حرف نان نبودی در شهادت نان فصل فی
الاشربة والانبذة لفظ شربت از شروب است که
قطعه است ممزوج شده یعنی شربت همان مقدار کافیست که

شربت تشنگی از بدن قطع کند عربیه فی الشربة الماء فرحة بورت
زاد و زایده تغیر ما ذا قرأت نکته عجب آب خالص را قراح
گویند و خمر را راح اشارتست بدانکه آب پاک را صد فضیلت
است بر شراب تاک مثنوی اصل ما آبست و از روی نسب
آب را زان ما همی خواند عرب ما عرش را بر آب اگر نبود بنا
از چه رو بر آبست بنیاد سما ما خاک را اصل نما هم ما نگر
ز آب در هر ابر ما سود اگر ما چون ز نغمتها سبق بر داشت آب
شد سبق اول الف لی در کتاب حکایت حکیمی با ندیمی گفت
که معاشر را باید که روز روی به تحصیل وجه معاش آورد و شب
رای مجلس عیش و نشاط روشن دارد این معنی با خود
مخمر کن که رای شراب در شب حاصلست ندیم گفت رند
صاحب مشرب آنست که روز و شب اوقات او صرف
عشرت و طرب باشد در لفظ مل تامل کن که بروز و شب مشتملست
بیت در شرب زری علامت از روز شد مرکب ما یعنی ز رای

غیرت پیوند روز باشد حکایت در لفظ عقار دانشمندی این ابیات
و قار بر سر در اگویند یعنی عقار زد اگر آفتاب پیش روی نباشد
حک باشد قطعه جام صهبا در نظر کر بنگری بیگری از چشم
خوبان خطاست بیت یعنی اندر مجلس صهبا اگر جام صاد بینی
نیست پیاله دستش بهاست حکایت اطبا گفته اند که
شراب را اگر در ابتدا چهل روز در روی نکند زرد خام بلکه دائم ابر این
و استقام باشد در لفظ مدام نظر کن که چون چهل از ابتدا ایشان کم
آید باقیش دام نماید قطعه مدام تا که رو نکند زرد و چله سال
ز خامیش همه درد و علت و سقم باشد بیت دلیل اگر طلبی در ذکر لفظ
مدام بس که حاصلش چو نباشد دو میم دام باشد نکته فایده شراب
آنست که اهل مجلس را دل بمحبت یکدیگر گرم کرداند و لفظ راح
معنی مشتملست که قلب حار از وی حاصلست بیت چو نور
گرمی مهر او عقار شد زایل بیت بود ظلمت و سردی ز قار حایل
سخن قاف گو میست در پای داری و عار عیب و خواری اشارت

آتش

هر که

هر که در مجلس عقار از قاف که علامت تمکین و سنگ ابکیست و
عار که نشیند جز عیب و خواری نبیند بیت گر نباشد نشانه
در دوری تمکین قاف بیت باشد نشانش از دور قرقف فقر و خواری
باز خلاف نکته هرکه آب را بجای ماند و مدام بجای آب شراب
نوشد حاصلش جز خون خوردن دنیا و آخرت نباشد این معنی هم
از لفظ مدام روشنست که چون از آب دامن در چینی و با خون ممد هم نشینی
قطعه رحیق اگرچه ز روی نشاط زنده دلست بیا ببین که بنوشی
نفس بر گران دارد بیت رحیق را چو شود در پیش دل از و بنگر
که از عقوبت و قبح سقرشان دارد نکته حلقه مجلس شراب
چون دایره میم خمرست از خرابی که در حوالی او جز خرابی
فا نه که صورت خارست او را بیت از روی نقطه سه جز خاریست او را
شد ز آب عنب در شکم او را سر دو پای بیت ترکیب خمر که آب
یارست او را حکایت بی خبری که در میان خمر چون الف خمار
خود را در ازکشید در خواب رفتی دانند که زیر پرده خمار ماری خفته

که انواعی معطّر شده را بیدار میکند **مثنوی** های صهبا کرده مینا رخ صباحت
باده بادی که پای بند بهاست **بیت** قهوه‌ای کران تکمه دست
زان سبب بر خناق مشت زنست **بیت** خر کشد آب در میان غار
که دامنش گرفته باد نگار **نکته** صراحی که راح در درون دارد صحبت
که از نبات الف نثر رشته مختلف در میانش قائمست و ساقی
که پای خرد باده است سیمای ساقی نماید اما بحیث آنکه صورت
نگار دوده پای لغزی در عقب اوست **مثنوی** هر که یکجا نماید
در مدام دهن **بیت** دیده دام ملام در گردن **بیت** وانکه افکند بر بعد از عقاب
دیده رخسار بخت بیند تار **حکایت** تواضعی که مستان بهم میکنند
آخر تلخی میکشند چون لفظ خمر که اگر در دو جزو او که اول بنگری خم بینی
و اگر در آخر بنگری مر یابی **مثنوی** شراب آن زاکه آید خوش گوارش **بیت**
چو او را دل دهی زو دست بارش **بیت** شراب آرد بد بها بر سر آب
بنای او ز شر بر آب دریاب **نکته ای درویش** اگرچه ظاهر جام شراب
از عذوبت مواج می نماید هر که او را اگر ذایقه دریابد که اجابت در

بانکه

بانکه مبرّی شاغو از نقصان مال و دین خبر می دهد هر که او را انگونه سازد
رغاس شود که بر افزونی و برکت دلیلست **قطعه** هر که بر دارد
ز کاس و جام زان **بیت** کس شود در دین جم در سر دری **بیت** وانکه بر پیش
رفت در دنبال خمر **بیت** هیچ خم پیدا بدان از پای سری **نکته**
بنج را که بنگست چون قلب کنی جنب می شود و نیز را که بوزه
است چون بگردانی رزم گردد اشارتست بدانکه هر که دل
به بنگ دهد جنبی شود که جز با آتش دوزخ پاک نمی شود و هر
بوزه را در گردش آرد رزمی انگیزد که جز آب تیغ نه نشیند **قطعه**
بنگ گرش باده سر از بنگ گوفته است **بیت** در درون دارد جنون بکرانج
بوزه را بوی زنهای هاویه است **بیت** در بزه از روی وطیش من
فغان **حکایت** رندی بود که به بدمستی مشهور و چون لفظ زند سر و
پای پالسترش بلیس را مستور هم چشم نیز نشیم وی آمد نحیه
بنای عهد شکستن از غایت بدمستی دیگرا دیدی در و شش از
فعل نا مرضی چون دل مرضی در می بواسطه زمن بخشی حکایت شکایت

ادعنی

او پیش یکی از اهل درایت گفتند گفت ندانسته اید که
چون سکر ریشانی نماید کسر ازوی درست آید و چون مست
آشفته شود جز شستن نتماید ربابیه سکران که زر روی سنگ بود
چهره گشا زرین روی برآتش دلش مست با سبی کار
بدل بود سکاری از آلیک رای دلشان چون سکی ماند
یکا فصل فی الالحان والاغانی والاوتار والمثانی لحن بحکل
دلست که در ادوار بسیم عمل و بم نسخ از گردش او
حاصلست مثنوی نغمه نعمت بود در نیکر نه که نغم در
میان اوست ز شر هر که چون بلبلش ز شرح و غناست
بر شرهای او بهزار نواست والکه نالد بعشق چون طنبور
زند آفرین خویش بیور نکته سرود شد نیست که روی
رهای عمل را نهفته گردانیده و رود در دست میان خانه
قول را برقع ساخته مثنوی رود دل را افکنده دور از صفا رود را
بنگر دل دورای فنا شکل سیخ دارد حرف بر روی رود تا چو خ

راند

سازنده
راند سوی آب سرود نکته ای درویش اگر چه کاسه عود بر کنار عودی
پنداری جام زرین آفتابست که بر کنار جنتی نهاده و از زوادیان
تهی در میانش حرف علت بین و اجزائش در جسم سنگی که
عدوی حقت و هم چند چنگ منحنی شکل کافیست بر دامن
پری نهاده و میانش را با خون نون دو نیمه کرده که سر و پایش کج
قلبست مثنوی بر ربط بط شکم خوارست لقمه بار را
سزاوارست جای چنگ نکون کنار ندار خالی او لا ز گنج
قلب کنار بط بربط شکن ز بربط امور تا ز زرتب در رسی
بطرف طهور جنگ ناز و صلاح صلح چنگ صلح معنی
مجو ز صورت جنگ نکته ای درویش هر که از سر معنی بگذرد ز دنی گردد
و هر که رباب را نگونسار گرداند بابر گردد و هر که پرده از روی
مزاهر که عود دست بگشاید داند که چه زیر در کاسه دارد و هر که نای
لهو را بر سم زند در باید که حاصلش جز هول نبوده بیت
چو نی برن سر زانکه مدانکه ام ندانست چو رگ تیر لب شرعه زدین

که شرح نیابد صنعت **حکایت** گویند که گفته که خوانندهٔ را باید که
حرارت عشقی در درون باشد تا بدم تحریر او آتش دلها
مشتعل گرداند الا هرچند که آواز او تیز و راست باشد
همچون تیر دلها را در هر مقام نخراشد و لفظ تحریر پرده گشائی
این تقریریست که چون خوبی گری دل عاطل ماند جز تیر
ز نائی او حاصل نیاید **بیت** چنانکه که سینه زیارش
تهی نمود ٭ ترکیب او خشک بود از سردی سرد **حکایت**
یکی از غزلخوانان که راستی لهجه اش چون الف در سواد عراق
و حجاز نامنهفته بود روی بسیر اطراف نهاد و از جانب اصفهان
آورد در سرای یکی از بزرگان مقام ساخت چون الف نائی در آن
نائی را اش پی بدمان سینه چاک کرده و چون طای تربط
با شکم خشک و خالی از گرسنگی بوده اش تاب خورده گوشه
بگرفت و دور نشست و چون چنگ مغلوب کنجی اختیار کرد
گفتند اش چو الف زبان از کام تمنائی تا وحشت ما کم شود

پرده

و پرده از روی نغمه نگشتی تا نغم از نا منقطع گرد بگفت نقش این
نقش نماید که خواننده را تا خوانائی در پیش و دو نبود کار از
پی نباشد چون نوع از پی زبانی عمل وی نبود **قطعه** مغنی را نغم
مغلوب ماند ٭ زپی کر منت ده یاری دهنده ٭ و اگر خواننده را
افتد پریشان ٭ نوا باشد ز تو کشش جای خنده **فصل**
فی الحسن و اصحابه و العشق و الاربابه **نکته** حق در رقم
کائنات دو نوع در نیات عیان و سین شفقت ایشان
آنست که سین حسن شفقت تیر تسخیر دلهاست که از
تمکین قاب قوسین نشان میدهد **قطعه** نون حسن آمد ٭
کمانی در قفای صید حسن ٭ ساخته در قبضه تقدیر حی لا یموت
خانهای مشتری را آکنده روشن مهر ٭ حسن این آفتاب
درمیان قوس و حوت **نکته** قلب انسان آفتابیست
که بنور احسن تقویم سروپای ظاهرش پرتو آن حسن را
گرفته و مطلع و مقطع آدمی ابدست در اوج خوبی که از دوستی از

دم نفخت فیه اشراق انوار جمال یافته بیت تا ز نقش شبه
آدم یافت صورت در سجود ها یافت بر روی فرشته
فرزیبای وجود نکته عین عارض نیکویان آفتابیست که پرتو آن
روی زمین را گرفته و جبهه و جبین خوبان میان جبهه است در وجه
حسن و روی نموده بیت زنده در آب روی بود در روی خوب
ازان ها جی در میان هست مجای نیکوان نکته گوشه ابرو کمانست
که تیر غمزه پر گوشه گیر از ابر جیب می افکند و سر زلف عقربی که
ماه تمام چهره خوبان را بشرف می رساند رباعی آن موی که
روز تیره و زو گردد فاش ها شامیست که خوانند سواد دل هاش
وان ابروی زنگانه که نون آمد فاتش ها پیوسته بود بر ورق مه
نقاش نکته در سواد چشم که جیم شکل کنج او دو شین صورت
مژه و دو دو رمیم مثال مردم دارد اگر غمزه تیر غم بر زه کمان ستم می بندد
اما هر که به نظر صفا در سهم آن تیر نگرد هزار مرد باید و الف انف که
از نون ابرو تا فای فم در خطه او مبنی تقیست بر سر دم لی کران که دل

الف

انف فا از وی مبند قطعه عین را صورت عینست مژه نقش جره
لا جرم غمزه را زین هر دو مصور باشد ها روضه وان آنف جان گلشن راز
صورت انف ها که بد و گله انفاس معطر باشد نکته نقطه دهان
آفتاب رویان از پرتو ی ستاره های دندان کوی قلب نا پیداست
که مشتری از میلش بر آمده و لام لب پاکیزه گوهران که جوامع
دقایق لبست و به اتصال بی دو قسمت یافته گویا العلیت که
عین نمکدان در زبان آن دو لام انقلاب بل یعنی تری دیده قطعه
دهنت چشمه عجبست و بزیرش دم روح ها لاجرم در نظر خلق
وجود دهنش عدمست ها آن دو لب برگ گلی غنچه خلد نداران ها
زان دو لب بلبل دل نغره زنان دمبدمست ها رای محراب
نهان گشت محب را از دل ها گر تو آتش چشم برابر دو دهان
لب بدندان چو گرفتی ز ربودی دل خلق ها سین چو بر لب مبنی
شکل ز روی رقمست نکته ای درویش اگر چه نون ابروی چون
کمان بر بالای عین فتان و میم دهان خندان و الف روان نشان

ملت

نعمای حضرت فنانت چشم ازان بردار که امن دل جان

ازان و هر چند نقطه خال بر دیده هزار حال می نماید دل از روی خالی

دارت تا حل و جیب حضرت ذو الجلال کردی مثنوی خال چون شد

بر روی عین روان یعنی نشان پوشش دان ازو بیت

نقش حاجب ار چه رواست حاجت حاجب جمال صفات

دل بده چشم را که غمزه تیز دهدت دل طبع خون آمیز هست

میم دهان ملام ملال خود ملامت بنهند میم نعال از درازی قد

بر امید که قد از قطع طول داد نوید نکته دامن زلف الف

یعنی هیچ بحث که جز قفل یعنی شکستن و رخنه دل از روی حاصل

نیاید و فرق گیسو داغست که جز ببوی شکل بر بیان سوخته نگر آید

مثنوی زلف را از زرف بود ثوب و رفاف لیک در

قلبش رزه صد بصاف طره بر تره روی طراری نهاد

هر طرا یعنی طعن دل ز روستغاد از کلاله بر رخ لالست کاف

ای پی چشم بدان بستر عفاف صدغ مین از بعد صد غین

آشکار

آشکار یعنی آمد فتنه او صد هزار نکته نون چاه زنخ زکوبند

و زنخ دفع را یعنی از نون در میان چاه زنخ خط ست از طرف

او چشم دفع باید کرد که محل های لغز نقطه ست رباعیه از

باغ وصال آمهی مهد فریب گفتم که زبی برم پس از بار

شکیب انگشت نهادم زنخ انش گفت ربیب

الف منه که گردد آسیب نکته الف قامت ناز پرورده

نازنینان ملیست در قمت منار طول امل و رشته میان

نازکان الفیست در میین یعنی خیال دروغ و حیل مثنوی قامت

چون الف بزیر قبا لبش که بر چشم زند بنای تقا از میان

در دل کمر سر مو رگ جان لبش که بجد از هر سو نکته ای درویشی اگر چه

سرین سیمین بران نون یعنی ماهی ساق در دامان دارد اگر پرده

از روی وی بر داری زین و غلبه اندیشه کن همت دامن گیرد

و دندان طمع از روی بر کن تاری یعنی سیر آئی نم فیض لی پایان یا به

قطعه گر چه سرین خوبان نسرین لی کنارست هر کو سری نهد

داشت یا درکشید از وی ؛ یا بالای دلبر ازو در زیر پا دوستان وقت
چون لام الف کی بهم پس با پنج دید از وی حکایت امرد را
اگر تیر نظرهای مختلف چون الف از پیش رو دور افکند مرد بر آید
و اگر چون میم چشم الیف آن الف شود نعوذ بالله اول نظربازان
بوی ام یعنی قصد نمایند و در آغوشش درکشند قطعه امرام در
نماند هیچ اصل اگر نباشد از دلیلی پای بست ؛ جمع امردم دست شد
یعنی بچو شمع ؛ فرد آن امرد که با جمعی نشست نکته اهل ملاحت
وجه ازین روی که با دعوالی و کودکی در سر دارند از صحبت عاشق شفقت
روی بپوشند و سر در نیارند اما جهت حجت که در آغوشت در بر
تجمل و در تراشیدن برگ و لیست که عاشق بعد از تمامی صبا
سر ملیت برودی برگ و حال از کلمه جمال ایشان بر تراشش
کنند رباعی گفتم بهی بگیر و جان بنماز رو ؛ گفتا نه بچشم عاقبت
گفتا کو گفتم بدل این چه حالتست دل گفت ؛ نیکو هی دگر
اول آنچه او حکایت یکی از نظربازان چشم بر روی بد خوی امی

آمده

آمده بود بسته خوی بلا جوی او شده هر دم از منع رقیبان غم دل
بر دیده ظاهر کردی و هر زمان از جمع عاشقان غم یعنی زری بجانب غیر
پیش چشم آوردی قصه غصه حال یکی از اهل کمال باز نمود
گفت ندائی که هر که متعشق شود صد صورت منقش پیش آید
و هر که شاهد بود و دل از دنباله اش مشاهده نماید قطعه بر سر
جمیل راست کمندی ز چم زلف ؛ زان حبل خلق در تعب
او مجید دست ؛ مشتاق را که صد هوست از لبی یکی
از مشت رو نماید اگر یک اگر صد ست حکایت صاحب
حسن چون ملتحی شود از روی جود لالت بیند اما نه بیند که جمعیت
محاسن عافیت و حیات عاقبت اکنون دست بر در هم
مید بد و لفظ ملتحی روی نمای این معنیست که او لیش بر لمت
یعنی ملالت و اوش یعنی جمع کردن دلالت دارد قطعه
امرد که میان فتنه خوف و خطر مر دست به پیش الف تیر نظر
ناگاه نکو چو ملتحی شد نامش ؛ با لمت حسن و خلق شد زنده سپر

نکته لام زلف در ابتدا لحیه اگرچه نشان تمامی دور ماه حسن
رخسارست از روی رزه در پیش جبهه حیه و فتنه انتظارست
بیت بی دل اند صبی رسم نظر ما ستیز دل شد چو گشت ریش آور
نکته رقیبان حسن بحیث طمعی که دارند اول اظهار رق دعوی
نمایند و باخر بسبب تکسیره قی ازان معنی رجوع نموده خصم و دامن
گیر شوند و لفظ رقبا نکهبان این معنیست که رق در اول تحریر دارد
و باکه رجعت دامن گیر قطعه در لغت جمع کردنست رقیب
بستان تیر شد الف ما تند یعنی آن به که کردن رقبا با بستان
عاقبت شود پیوند فصل فی المباشرت کثرت مباشرت
به بدی احوال منتهی شود و لفظ مباشرت مباشر این معنیست
که عاقبتش سرشتست و دوام وطی بنور دیدن بساط نشاط تمامی
شود و لفظ وطی بدین معنی منطویست که آخرش طی است
بیت نقی ریاست ار نبود در مباشرت ما لفظ مباشرت زچه گوید
مباشرت نکته الف علم آلت تناسل و عین علامت سرچشمه

توالدست

توالدست هرکه این الف و عین از جماع دور دارد جم یعنی پادشاه
وقت خود باشد قطعه میان لفظ جماعت جمع آب حیات
بعیج ناله دل هرکه آب ریخت رسید ما جماع را عوانان گفته اند
از یعنی ما سوی تر آنکه بپوست پنج خویش برید نکته لوطی که
ملیتوانی کام لوط یعنی حب شهوات وطی را در عقب دارد اگر
ازین عمل منصرف و منقلب شود دو طول و فضل از حق بیش او
آید و زنائی و اضح الف آلت در درون زنی است اگر ازین شغل
باز گردد ده باز و نعمتش از عقب بیرون آید قطعه مرزن لوای
لواطت بر روی حد طهارت ما که بنگری زنگون سارش نشان
تطاول ما الف بد امن زن نیز در زنا رسانی ما که ما بدست
دل زن و زنی بجا زمحل نکته اجزای زنا دلیلست برآنکه ازوی
حق و حس نقش باید زیراکه زنا حق گویند و نام زوجت
زنان آنست که باوی حلت قلب و تخفیف دعای شهوت
جاریست ازآنکه چون زوجت را دل دهی تجوز و تخفیف ازوی حاصل آید

قطعه بازگردان نطفه‌ات را از حرام با تفطّن کرد کت
آشنا ور دلیلی بایدت انزال را بازگردان تا ببینی لا زنا

حکایت یکی از عزاب را که طراوت و وجاهت از رویش
بمتابعت جنابت آب پشت ظاهر بود گفتند بدین صورت
که از میان نسوان کناره گرفته نشان رجولیت تو چون صورت
بند و بدین صفت که از زمان شهوت و شباب آب اصلاب را
باز داشته فرق میان تو و زن چگونه توان کرد گفت ندانید که
مردی را مرد توان گفت که پاک دامن بود بلکه هر که از روی زنا از
زنان کناره بگیرد و کنار جوید زن بود چون الف بر کو مجرد شده
زیاده بود از جمع شهوت راندگان هست شهوت بر دل
تو نشسته ازان بنده کرده بندگی رانندگان

الباب الثامن فی الفواید المتفرقة و فیه فصول فصل فی آثار العمر

حکایت دهان طفل گویا غنچه ایست در شبنم شیر لطف
پرورده شده گواین خود دریاب که نای طفل در میان طفل واقع

شده

شده و بدین کودک کوی گو هست او نشاط و بازی گوی
گو بنگر که کودک که گو فته در پایش ظاهر است رباعیه
ایام صبا که موسم عیش و صفاست در سرعت طیب و نازکی
شکل صباست گو باز که چشمی بهم در زدنش خود لفظ صبا
رضا و چشم زدن بر پاست حکایت ای از زیبا صفا و عذوبت چشمه
حیات در اول عمرست که ایام طفولیت چون ازان بگذشت
نشان تلخی آمده است و در لفظ عمر بنگر که اولش عین معنیت و در
آخرش مر که تلخ ان مرکبست مبین رباعیه در دل شرفیت طفل را
از دولت و اندر دل شیخ و شاب حرف علت امرد ام ش
بدال دولت عالیست سیلت چو کشید سبب کشد و انکه رسید
لت حکایت جوان شیخ نهال شادمانی در آب زندگانی دارد و در لفظ
شباب بنگر که اصلش آب است و سر قدم الوان عمر بر روی افسردگی
مشرب عیش دارد و در ترکیب شیخ تامل کن که زینه قدمش بخت
قطعه جوان را چو آمد سراری جوان بود انکه سرها بپیشش چو بیت

سر پای زنی بین که ز رنگش ز ضعف * بر زیر پای مهر زرد رویست
حکایت شباب را شبیست که افروختن آتش هوست در روی
وآثار آن در شمع عذارش روشن و شیخوخت را شبی که بر بای سودا ست
در سرشت و علامت آن در مکاسر جلدش ظاهر مثنوی شباب ایام
خوبی را ست اسباب * ز موی چون شب و رخسار چون آب * چو شیخ گل
رنگش در آتش ماند و خت * رنگش بر آب از آن زد آتش افروخت
رمستی آتشی دارند اطفال * که اطفا کرد باید تا بسی سال * جوان را
بعد از آن ماند بصد آه * چو او سوزد ز حسرت تا به پنجاه * چو شیخ از صورت
شین ماند در نقصت * بقبل سردی چو کج گردید و پابست * دل پیر
دچو کش پر کمانست * وجود پیر ریب دل از انست
کمان پشت پیر از پیسی گشت * بیا بین نقطه پیر را کمان پشت
کمان پشت پیر از پا بین * نه بیش صورت پیر از عصا بین * بدین
تیر و کمان چرخ کشنده * بسا جوانی که در خاک او فکنده * مثنوی اجزای
طفلی طفلیت به تنعم خو گرفته و صورت جوانی از نموی غفلت

خوابست

خوابست آشفته و اثنای کهولت هولیست در تنگ دل نهفته و عیاش
پیری مایزیست از شقت رفته مثنوی طفل زباکی صفا دان طفل
قطره از فیض سحاب ازل * ور نشد و از آب شود در شباب
مشرب او تیره و علد بش عذاب * کهل شود چشمه های هوا اش
بسته درون گل و لای هلاکش * مشرب شیخ از اثر شبن بین
نج شده ز افسردگی چرک بین حکایت ای درویش آفتاب عمر مردم از
سال یکم تا دهم که در حساب از الف تا یا باشد آی یعنی هایت
که نورش هر سال روز افزونست و دل او بای یعنی کمانیست که
بسهام مشتری سعادت مقرونست و از یا تا کاف یکتا و یگانه
است در قوت و بلاغت و قلب او کی یعنی پادشاهیست که
سریر فراغت و از کاف تا لام کلیست در چمن نشو و نما که از دل او
جو کیکی یعنی ضرب شوکت خوار و تیزی جفا نیاید و از لام تا میم چون
لم بر سرنعی دیگران ملم مصالح دنیوی مشغولست اما دلش از مل تزابر
شهوت مل یعنی ملولست و از میم تا نون گرچه گرفتار من و مات

اما درویش نی از آب زندگانی بجاست و از نون تا سین نفس
یعنی خستگی برکت و بار عمر بیش در جبین مبین است دلش میگوید که
سن تو بعین است نظم طفل از اندیشهای مختلف
پاک آمد سال اول چون الف مرغ طبعش چون بسال ده رسد
آشیان در عیش همچون با نهد بیست ساله دارد از دعوی
لاف اشباع و سرکشی باشد کاف سال سی پوشد زرد ملبند
لام از صد ال و جهل در کسب و مرام همچو میمش از ملالت تا چهل
لب کج باشد در معیشت تنگدل چون به پنجه در رسد مانند نون
زیر نصف غم شود زار و زبون چون به شصت افتاد در دام خطر
همچو سینش رخنه گشت از غم جگر در شد از هفتاد چشمش همچو عین
علم مردن شد بر عین الیقین بعد هفتاد ار بهشتادی رسید
حد اقلیم فنا را فاش دید وز نود گر چشم او بیند گشاد تنگ همچو
عالمش چون چشم صاد گیر از صد در رسد تسلیم جان
قاف قبر اول منازل زان جهان در لغت مشتق باشد ای پیر

یعنی

یعنی از صد عمر را نبود که دز بر صد از عمر آنکه یک نقطه فزود ضد عمرش خان
هلاکت رو نمود حکایت پیر پرسش را که چون لفظ من در زیر دهانش
سه دندان رخنه همچون سین پیدا بود و خلق قامتش چون نون از آن جا
پرسیدند که سراپای طول عمرت چند است گفت سی و نه سال گفتند
با قامت چون دال با راست از در فرغ میل در رفت چراست گفت
ندانید که معمر عمر همان را داند که زیر چهل گذارند بیت از خوف شد
خود طبع و آفت دید جان فرخ آنکو چون خوف کرد دید برگشت از جهان

فصل فی الحیات والممات والدنیا والعقبی ای درویش

اگر چه حیات را صورت حیات یعنی عطاست در سر و پایش نظر کن
که زیر یعنی کوششی سریع السیر کو است و اگر چه موت صورت
موت دارد که افاقه و آشتکی حسرت و بلاست در اطرافش بنگر
که مشقت یعنی نزع از جاه و جاه دنیاست قطعه زندگی زندیست
کی او را زبی زندگی سد اغ باشد حال او مرد آنکه نامی اندر آن باشد
لیک ده شادیست در دنبال او ای درویش ولادت رسول موت

زند الابد ...

درباب که مولد اولستش موت سجدست و آوخنش حد لحد رب
غناب المنا تموتها من عدله ان المنا میت لا حد له نکته و نیک که
دویی در زیر دارد خمیست که در دادو علت بر علت و سرا پای عشق
اگر چه عی و آرزو دگیست اما تو نقطه قاف وی سربلندی در میان دارد
قطعه اگر ز عین حیاتست مطلع عاجل ز عین او بکسل دیده گشش
اجل ز فقاست بصورت از الف آجلست تیغ فراق
ولی ز تفرقه او جلای جان پیداست ای درویش شادی دنیا
جزیست که درد دلش در پیانست و غم آوخت را هزار من لی گران
باز بر دینی نه که حاصلش ها دهو است و دست در دار عشق زن که نتیجه
اش دیدار خداست قطعه میوه کام دلت خام کند مهر جهان
نقط دینی بنگر در دل وی آمده خام آوخت در دلش از ناله و آ
زرک آوخت رت کند از فضل حق و نعمت عام نکته هر که
بدل شمار آوخت ز اعتقاد کند سکینه دل بیند و آنکه حساب قیامت را راست
داند از همه زبانها تنای حاصل آید در باب که شمار رنش دلست و از

حساب

حساب قیامت تنا حاصل رباعیه از حق به بدن آمدن جان حقیقت
امروز بروز حشر ایمان حقیقت حق ساخت ز بهر خلق میزان و حساب
درباب که در حساب میزان حقیقت حکایت ای درویش هر که دار فنا
زیر و زبر کرد اند لذت انفراد بداند و هر که در دینی با اهل کفاف بساز
عاقبت دلش از لقای خدای بنازد قطعه زفن بکند زو چون الف
باشش یکتا که اینست دره علامت قبار به پکار لا کرد فا
وجودت خطی کش کم از حق بیاپی لقار الحکایت ای درویش از الف ازل
تا دال ابد نشان داده دلت بر جبهه دینی و آوخت کرد این ظاهر حاصل
حضور دل خود را از دست مده که علت غایی ازل و ابد تویی بنگر که غایت
ازل و ابد چو دو حرف دل تست نظم نقدی تو ز دل ای کرم
بر دامن آدمست و عالم درنای تراب و نون کردون مقصود تن
تو بود مضمون از دال معاد و میم مبدا حاصل دم آدمست و بیدا
از اول و آخر آدمی وار بکذر نفسی و دم نگهدار نکته ای درویش
بهشت را اگر پایانش جنت و تفرقه بود چون پای از و در کشی به بود

و جحیم را که در میان حی یعنی جمعیت باشند اگر پیرامون او گردی هم بهشتی
آسایشش بینی قطعه بهشتی که در آغوشش زشت بود ما ها بت را که
باشند سراپای او ما ها جهنم که در گردش آسایشست ما کشانه
منبع دل را جوای او فصل فی النصیحت ای درویش سر تسلیم
بر قدم نه که تا سلیمت دانند و گردن مناهی بزن که تا در سیر منازل های
شوی و تاج کبر از فرق سر بنه که تا بر دو جهان آگهی یابی و دیده از اعمال خود
بر دار که تا پامال نا شناسی کسی و چشم رعایت از کسی مدار تا رایت
بلند شود و دندان حسد از غیر بر کن که تا مالت از غیب برسد
و روی قناعت بین که تا اجر یابی و دهان در محامد خلق بگشای که تا حامد حق
باشی و دل از مصالح دنیوی بردار که تا مصلح شوی و قدم ریاضت بردار که
تا بر زمین رضوان رسی و حکیت ترک و تازی را پی کن که تا گوی میدان قربت
گردی و پای از سر من و ما در سم شکن که تا مالک سایه همت شوی و کوه مذلت
مگذار که تا ذلت نبینی و جامه مفاخرت بیرون کن که تا خلعت فاخر تصوف
یابی و جیب تمرد پاره ساز که تا امر کردی و سر تواضع بر قدم ممکنان دار که

بقدم

بقدم آنست و تاج ترک بر صدر ریاست نه که بقدر را این نشانه
است ای درویش دستار لام الف لا از سر ببند از که علامت
شرف یابی و شیرازه الف و دال از اطراف نسخه اعتقاد مستقیم بگشای
که در جریده عشقا مثبت گردی و بگستره صفا و صلح سر حقار ابر آتش
که صفای قلندری از روی پاک یابی و گره های همت از سر عمامه ببند
بگشای تا تمامت در میان خلق ظاهر شود ای درویش دامن دواج تجرید
بدست آر که تا جنید باشی و سر از بستر غفلت بردار که تا بت
شهوت بر زمین نماند و لب از عین لغب به بر دار و تاب سر خشم
رغبت مساز که تا لباب طریقت در یابی و پا از میان محبان
بیرون منه که تا اسیر محن نگردی ای درویش در اری در اشک
دریا ساز که از باری یاری گوهری باری آب روی بینی و عین عناصر را
بنور روحانیت مبا کردان که تا پسندیده عصر گردی و ناز آز از ایل گش
که نایل فضایل جاودان یابی و بنای قوی شهوت را ویران کن که تا
کعبه خوار حقیقی قرآن بینی و مجاز عقلی را مجنون کن عشق که تا در ناز و نعیم حقیقت رسد

وتر سازند دو سه را رسوای بلا ساز که تا توانند دعوی محبت شود
و بنای بلا را با نفس محکم کن که تا آبا تا ماند و تخم عشاق را خانه ساز که
این مقام ملایم تر بزرگانست واز کوی جاه جوی گوشه گیر که منصب شهی
آنست منظومه فقر جوی کو دو عشر بر دل کمار بس بین فر
شهی از هر کنار ترک جوی در تنگ بجو فنا مجوری کن نقطه هستی
رها توبه خواهی تو بهی جو در ضال صورت توبه تو به دان در مثال
صبر جوی چشم را احسان رب روی ساز و آرزو در طلب
در توکل بایدت توکل حال با حق افکن جوی ازین صورت کمال
صدق جوی صد که در تفصیل بود همچو قاف آور در اجال از وجود
خوف خواهی از جلال ذو الجلال خو طلب با فنای فرقت در د حال
در رجا داری امید اندر بلا اجر دل دان فیض دیدار خدا شوق
خواهی شوق کن از غم سینه را بس ببین زوباب وحدت دلگشا
عشق جوی حاجی آسا بیقرار در طلب بر شق النفس چشم دار
عقل داری چشم نه بر امر قل تا برد فیض از حضرت عقل کل

علم

علم جوی نقی کن علمت بعین عین بین بر وقف نقی از علم زین
وقت خواهی تقوی دل بی گران جوی تا وقت تو خوش گردد از آن
حال جومی چون الف بگذر ز خم تا شوی در حل مشکلها علم فنین
خواهی محو کن از ضیق دل نقطه لوح وجودت آب کل بسط جوی چون
از بحر خطر مهر سلوت در دل آر و در گذر قرب جوی همچو عنقا در طلب
در پس قاف قناعت جوی رب جذبه خواهی در چه درد و بلا ذب
بت جو چو یوسف از خطا واردت تا بید ز حضرت بر دوام چون
الف در ورد شبها جو قیام سکر خواهی ساقی کاس و ادب
در سر آور تا ز حق یابی طرب صحو جوی صحبت از بت دور دار تا رحم
حق شود ظرفیت یار کشف جوی شیر شهوت راعان در کهف
آور تا شوی اهل عیان وحد خواهی وحدت ز دلمود محو کن
واو دوئی را از وجود چشم یکبین شوق عاشق شد ز دوست
دیده کو دو همی نبیند عدوست وتمت فی الخاتمت الکتاب
بنده فنای اگر ذره افتتاح این نسخه فت و تفرقه بسیار کنید اما

بواسطهٔ الف قلم امیدوارست که عاقبت نامش زنده بماند قطعه
نقش زبان معنی پیداست از بیانم هر بیت من نگین بت در بیان
او دوده وز دوده قلم ماند چون شمع زنده نامم بنگر که هست یحیی
زنده میان دوده حکایت سواد این شبستان شبستان عنبر افشان
که در سایهٔ او مخدرات معانی ستان خفته اند بیت شبستان جان
زیبا است تر دهر سخن دانی که تاریخ تمام او بود زیبا شبستانی
حکایات لی و شیخ بادی و سابق در اختراع و اجتماع این نکات دقایق
جواب این اهل خلایق است هر که نقل متقدم باین بادی و سابق
این شبستان از چشم خیانت و رای تصرف در امانت منشی و حق
شود عادی و سارق باشد قطعه نقل چو دستار سبق بر سر صد
کس نهد بر سر این عاقبت از قصب نقل صد هر که برد
زین قصب در کندش صد هزار کرده بود آن قصب عقب
تبرد خود حکایت سواد شاهی شبستانیست که در نشان
او خوبیست منزل نسازد و چشمهٔ خیال او در دل لال است که

برخ

بفرخ و افسردگی عیش درنه ندارد قلم از خیال دروغ بردارگه
در خیل صد بیغان رسی قدم از سودای سواد بی فروغ درکش که
تا شود صد بیغان بینی قطعه خواهی که شود سلک کلامت منتظم
در نظم دهان بند به رشتهٔ محکم دانی که گرفت سود علم از عالم
انگور زسواد و شعر برداشت قلم فی المناجات الالهی درآندم که
خانهٔ شبستان حیات ما بدیباچهٔ مطلع صبح وفات ما رسد
و نم حسرت بر دیدهٔ ما جلوه دهد شین شربت شهادت
ایمان از لب بای بیان و سین سیمای سعادت جاودان از
تای تن عریان و الف الفت احسان از نون نفس بی سامان
ما دور مدار قطعه اگرچه شبستان دیوان ما نماید سر شین
از شین شر شب ظلمت از روی او دور دار ستان
وانکه هش بر قبول نظر تمت الکتاب بعون الله الملک
الوهاب والحمد لله رب العالمین

۱۵ شهر شعبان المعظم
۱۰۷۹
سنه

عزیز ... الیم ...

قلوب العارفین لها عیون
تری ما لا یراه کل عالم
واجنحة تطیر بغیر ریش
الی ملکوت رب ذی جلال

رباعی

سر در نظر خویش حقیری مردی
در زیر نفس خود امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده را بگیری مردی

رباعی

در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبه صورتست یک کعبه دل
تا بتوانی زیارت دلها کن
بهتر ز هزار کعبه آمد یک دل

رباعی

خواهی که در این جهان مردی کردی
با خلق جهان صاحب دردی کردی
دندان و دهان صاحب اندر میکرد
روز از دشمنان بکرد مردان گردی
مردی کردی بکر دم [illegible]

عبادت عظیم برکشیدن خود را
در خلق بر گزیدن خود را
در دو دیدگان بباید اوقت
در عیب کسی ندیدن خود را

عارف ذاتت حقیر نشخ [illegible]
الشک [illegible] مرات ذات
بهر بی ذاتی صفات حقیر
بیلی قیلیق [illegible] بولای نجات

فاعلات فاعلات فاعلات

در برجی را کوهی علامت اینست

جمل	ثور	جوزا	سرطان	اسد
	ب	ج		د
سنبله	میزان	عقرب	قوس	
ه	و	ز	ح	
جدی	دلو	حوت		
ط	ی	ا		

از حمل صفر الف ز ثور شان
بی ز جوزا و جیم از سرطان
از اسد دال کبر و سنبله ها
واو میزان نهاده عقرب زا
قوس حا طا شان جدی نهاد
دلو با و الف بجای داد

جدی دلو حوت
ط ی ا

قطب عالم جواد ابن رضا
گفت آن راه و آن راه خدا

عالمان قرین علم و عمل
عارفان خدای عز و جل

در بیان قراء سبعه

نافع المدنی	ابن کثیر المکی	ابو عمرو البصری	اندرین کهنه دیر در همه حال	
ا	و	ع	غربا لکثرة الجهال	
ابن عامر الشامی	عاصم الکوفی	حمزه الکوفی	فرد	
ک	ن	ف		
کسایی الکوفی				

سن سنی بلمه آنی بیل سن سنی
سن سنی بلدک ایسه بلدک آنی
فرد

فرد

سن سنی بلمه آنی بیل سن سنی
سن سنی بلدک ایسه بلدک آنی

سن کنی بلمه آنی بیلدک کنی
کنی بلدک [illegible] بلدک آنی

قمر پاک و جوهر زرنیخ
هر دو با یکدیگر برابر کن

نور آب بیضه حکمت بیرون کن
عقاب مغرب را در برون کن

هشت سیماب پاک پالان ان
مغفور ساز و کار خود را زین

چون بکشی او را و بال کبوتر
تنال مشتری آید ترا زر

قمر از مشتری بیرون آور
طرح بر مشتری مقرر کن

مفرد
ربع مسکونی از قله منور ربع بار
رای ارد بیکان بیبی دال اولوردی بیر

رباعی
نی سلوار آن دلبر عبدالرزاق چوگان دم
نی شعبان یکی عنبرین یکی شعبان
دو غفران نام و رو دیدم یکی بیچاره مسکین
بپای لنگ خود و رقیم من بیچاره عنبرین
گه از عنبرین سوی شعبان گه از شعبان سوی عنبرین

نسی نسی بلمه انی بیلسن نسی

در شبان چرخ و دو مرغان زبر کنند
که اندر فراز روی زمین دانه میخورند

هستند و نیستند و نهانند و آشکار
چون ذات ذوالجلال نه جسم و نه جوهرند

نه زهره اند باز نه مریخ و نه زحل
نه نور آفتاب و نه خورشید انورند

هر دو مصورند ولی نامصورند
اینجا فرشته اند و رای پیمبرند

معلوم شود که ناصر خسرو غلام اوست
هر کس که یافت این دو کدام از چه غضنفرند

۱۰۹ ۱۱

باسم الاب والابن
والروح القدس آله واحد آمین ۳۴۳

دیگر
عوننا باسم الرب الذی صنع السماء
والارض ابانا الذی فی السماوات قدوس
اسمک تاتی ملکوتک تکون مشیئتک کما
فی السماء وعلی الارض خبزنا کفافنا
اعطینا فی الیوم واغفر لنا ما یجب علینا
کما غفرنا لمن اخطا الینا ولا تدخلنا تجرب
لکن نجنا من الشریر آمین ۳۲۳

فرد
مرا بباده بهبود بس بکبر و بخود کن
که بیخودی و نفعان زبهوده بهود است

فرد
هر روز بر بد بزمی زرتین تره آوردی
زرتین تره کو بر خوان رو دکم بر خوان

قال علي كرم الله وجهه
استرف الله تعالى خزائنه فان
وكلك بين الكاف والنون اراد وبالكاف
هذا الاكثير الاعظم بحسب وزنه لانه سبحان
مثقالا وزنا بعدد الكاف فهم منه فهم لاجل هذا فليعمل العاملون ٢٣

التاريخ من آدم الى محمد عم

من آدم الى نوح الفان ومائة سنة
ومن نوح الى ابراهيم الف ومائة واربعون سنة
ومن ابراهيم الى موسى خمسمائة وستون سنة
ومن موسى الى داود خمسمائة وسبع وسبعون سنة
ومن داود الى عيسى الف ومائة وستون سنة
ومن عيسى الى محمد عم ستمائة ومن ادم الى
نبينا محمد عم
٦١٣٧

الف

كتابخانهٔ
محمد كيانى

٦١٣٧

یاران ببینید چو بنگارا
مشکین چه سازد سیاهی رنگ مارا

لو وحش الله
لا او وحش الله تقديره در
لو وحش هر بيدر الله ايراغ ايلسون
معناسنه والله وحشت ويرسون
معناسنه در خواجه حافظ
زركن آباد و جا صد لو وحش الله
كه عمر خضرى بخشد زلالش
اما فرود دهلو نيك بقيندن
مفهوم اولنان اولدركه الله ايراغ
ايلسون اوله اما حق بودركه اولكى
معنا اوله زيرا كه نفى اولكى معناسنه
استعمال ايدرلر بيت
روز وصل يار ما را غيرت اغيار كشت
چون وصال اين وحشت آرد لو وحش الله زين

آنكس كه بداند وبداندكه بداند
اسب طرب از گنبد گردون بجهاند
وآنكس كه نداند وبداندكه نداند
لنگان خرك خويش بمنزل برساند
آنكس كه نداند ونداندكه نداند
در جهل مركب ابد الدهر بماند

قطعه
چو آتش گونوب بوجی غایبدن
ويدم اول محبت اهلنه ياهو
يارى ويدم يارة جانم ورم
بيوزم سكا دار ويدم ياهو
نداز بو كجه ياهو هو سبب
ويدكه لا اله الا هو

[illegible]

عوج بن عنق یکهزار و سیصد
و سی و سه گز قد داشت و سه هزار
سال عمر کرده و عنق دختر آدم بوده است ۱۲

آمنه بنت وهب والدهٔ رسول علیه السلام است
و قابلهٔ علیه السلام صفیه بنت عبد المطلب است و حضرت شیخ
و مرضعهٔ علیه السلام حلیمه است و حضرت عیسی ع تا زمان
سعید حبشی از زمان حضرت عیسی ع و بعد از حضرت محمد ص
حضرت محمد ص آمده و بعد عمر کرده نقل از شواهد النبوة ۱۲
شصت سال دیگر عمر کرده

معنی افلاطون بلغت یونانی
عام منفعت کننده علم بود
معنی ارسطو بلغت یونانی
[illegible] بود و معنی بطلمیوس
کامل فاضل [illegible] بود
مرضی [illegible] در میان یونانیان
حکیم را کتابی است [illegible] و معنی این لفظ عظیم
معروف [illegible] آن را مجسطی گویند
نامست و بلغت تازی [illegible] نقل از روضة الصفا ۱۲

لمولف [illegible]
[illegible] بود [illegible]

لمولف [illegible]
[illegible] آبی ور
[illegible] آبی ور
[illegible]
[illegible] آبی ور

مثنوی مولوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] بود [illegible]

[illegible]

f. 9